

مجموعه از کتاب النفس

طاهر

۱۹۸۰



۹۰۲

۵۰

۹۰۲
۷۵



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴

بنام ایزد بخشنید و بختایش کرد و بکلی آنچه دانی یونان را سطر
یا کرد در کتاب نفس ابتدا که کفارش بود است بر آنکه گفت
نفس حیست پس بر آنکه گویند نفس از اخلاط خیزد اعنی از آنکه
مناسر با بعضی عناصر آینه شده شوند باندازه پس بر آنکه گویند از آن
تن بود پس بر آنکه گفتند از تالیف تن بود پس از نفس است
بر آنکه گوهر است و او را قوتهای بسیار است یا نفسهای بسیار
مختلف گوهر پس در صفت کرد و حدش گفت مدعی م و گفت جوهر
و عرض منیت و پدید آمد که چگونه است آن نفس را پس از خست یا
گوهری بسیط است یا مرکب و اگر آتی داد که گوهریست بسیط
گفت چه بینی گوهریست چون گوهر مادی که او را صورتی نباشد

یا چون صورت و پدید آمد که چون صورت است پس گفت چه بینی نفس
و دی عرضی لازم جسم یا چون صورت جوهری یا ماده جدا
اجسام با تنها هر هلاک پس از آنکه گویند که صورت را بر چند روی گویند
و که بود صورت پرایه و زینت آنچه بوی صورت بود و که نفس بود
و که بود نفس که از ترشش جدا نشود و که بود جدا از تن یا فیاض
تنها پس گفت حد درست آن بود که ویلی کند بر ماهیت چیز نیست
او یعنی بر علت او پس گفت از حد و باشد که بنده میا پس ماند
و پدید آمد که چگونه بود پس انواع حیات کرد که بر چند نوع گفته شود هر جز
که زنده است و بلکه ام انواع حیات هر چیز را گفته شود که زنده است
برستی و حقیقت پس گفت هیچ غم نماید ترا که مای حی و فکری هر یک
نفیست جدا یا همه قوتها اند هر یک نفس را پس همه قوتها نفس در
یکمیل باشند و در صفت مختلف شوند پس در محل و صفت هر دو مختلفند
چنانکه افلاطون گوید در کتاب از ان او معروف بطیما و ان تصدیق
قول آنرا که گویند نفس تمام جسم است مگر آنکه تمام بر دوری بود
یکی بران معنی که تمامیت یکی بران معنی که تمام کننده است پس گویند

سخن کرد و گفت نفس تمام جسم و نفس است بد معنی که تمام کند جسم است
 نه بد معنی که خود نفس تمامیت از آنکه تمام معنی تمامی بر من بود و نفس
 جوهر است نه عرض پس سخن از تخیل این سخنان پرده است رویا
 بقصه کتاب و آرد و بیان کرد و گفت ما میخوانیم که صفت نفس گفته
 و نفس مانند هستی و نفس گو یا کنیم و از هر یک که گویم و از یکجا بماند
 که باز جویم از مهیته هر یک از این نفوس از قوتهاشان یا از
 کار کرده شان یا از چیزهایی که نفس حس آنها را بدو صفت کرد محسوس
 هر حس را نخست پس صفت نفس کرد و بصفت درست و آغاز نهاد بود
 نفس رو یا نده نخست و ابتداء تعریف از غذا کرد و از غله غایبه
 غذا و صفت کرد تا صفت غذا و چه حاجت ما را بدان پس چگونه
 بینی تو که خبر غذا از مانند خود سازد یا نه از مانند خود و چون غذا
 صفت کرد که صفت غذا و چگونه است غذا و چه است پس صفت کرد
 رو یا نده را حس حیوان را و آنگهی اذن از آن و از حواس بر سر کرد
 بر آن مگر آنکه بعد از حس از دیگری و شرح داد هر یک را پس با
 کرد نیروی و کار کرد و کار پذیرد و صفت کرد که بر چند قوت

افضل گویند

و فعل گویند و صفت افعال نکرد و گفت تو چگونه بینی که خبر از
 مانند خود منفصل کرد و یا نه از مانند و بیان کرد پس گفت هر یک از
 حواس را بنده یک چیز بود یا بس یا هر چیز را باید و اگر داد و چگونه
 آن پس یاد کرد که هر حاسه را حفظ که افتد در یا بنده که و که گفتند
 و هر آنکه که و صفت حاسه حواس است که در نخست صفت محسوس آن
 آن حاسه کرد پس از آن و صفت حاسه چنانکه چون و صفت
 و از آن سبب چنین کرد تا از پدیدار همای سازد و سوئی نماید
 پس روشنی را یاد کرد و گفت از کد ششگان یعنی جسم
 روشنی را و بعضی دیگر گفته اند جسمت و حجت هر یک را یاد کرد
 و گفتا را ترا سوای داشت که گفت که روشنی به جسم است و بر آن
 گفت جسم است رو کرد و پس گفت تو چنان بینی که هر حاسه محسوس
 خود را یک گونه یا بد یا بچند گونه و نیز همه حسها محسوسات خود را
 با یک نام همه را دهند یا نه چنین است پس گفت از حسیت
 که محسوس را تباه کند چون با فراط بود و چون پرده است از
 و صفت حسها پس از آن و صفت کرد نفس حس را بد آنچه و متوا

پس وصف نفس که یا کرد و توتهای او را که آنکه نخست آغاز
 وصف حرکت و دو هم گرفت از آنکه چنان دید که وصف این
 بود و یاری و هر دو وصف نفس که یا پس از آن صفت نفس کرد
 و حسن و دو هم و رای ستوده و اندیشه و عقل حسن را جدا کرد از
 توتهای دیگر پس هم را پس رای ستوده را پس اندیش را
 پس عقل را پس اگر داد که این توتهای با هم اتفاق بحسب
 اختلاف بجه پس وصف حس عامی شتر کرد و وصف و هم جدا
 بنمود هر دو را از یکدیگر و اگر داد که عقل چگونه یا بد چیزها را که
 آنکه پیش از آنکه دادن از عقل نخست مشارکت حسن و عقل را که
 از بجه آن چنین کرد تا دلیل بگیرد بر افعال نفس که یا دانم
 نفس که یا با باقیست و نمیرد و پس وصف اختلاف حس و عقل کرد
 و اگر داد که میان نشان فرقیست روشن و پخت که نفس که یا
 هیچ آرایش نایه و جسم نیست و نه خود جسم است و اگر داد که
 چگونه باشد این پس رسید که پس حسی که نفس جزئی است بیطرا
 و چیزهای مرکب را پیکر خود و اندوید یا بد یا چیزهای بیطرا

پس بگذرد

پس بجزوی و اندوید آن جسم که مرکب ابدان و اندوید
 اجسام و خبر داد که چون است آن و چون اگر داد و از اتفاق
 عقل و حسن و از اختلافشان و آنکه چگونه یا بد و چگونه و اندوید
 پس صفت نفس عاقل اندر گرفت پس رسید که اگر عقل را
 و منفعل نشود و هر دانشی با نفعال بود پس چگونه فعل جز با نفع
 و منفعل بنود و نیز رسید که اگر عقل کمیت از چیزهای معلوم
 و معقول تو چه بینی که عقل خود را و اندوید یا ندانند که از آنکه خود را ندانند
 پس که همیکوید و کمیت که حکم همیکند که عقل چه نسبت بیطرا
 جدا کرد است که خود را همیداند که خود را بدان می ندانند که
 یا بدانکه معقول است و اگر داد که چون است این پس صفت کرد
 که عقل در نفس چگونه است بقوت یا بفعل و اگر داد که چگونه بقوت
 بود و چگونه بفعل بود و پرسید که اگر عقل در نفس تمام است و فعل عقل
 دور است و جدا از هر مایه و جسم و چیزها را بداند نه بالقی پس
 چه نسبت که بعضی چیزها فراموش کند گاه گاه و در آن می ثابت
 و بجز و ال بود و اگر از علت این داد و پس صفت مقولات کرد

و بعضی که دشان تا از آن بر سر نمای جوید سوی عقل بنماید شرف
 و فیضت نفس عاقله بر دیگر نفس و انکه او بایند و با نسبت و تنبا
 نکر و پس وصف کرد که عقل چگونه بداند چیزهای معقول ممانه و بعضی را
 و چیزهای آینه تباجسم و پس صفت کرد که عقل که راست باید و خطا
 اقتدش و چون بپرداخت ازین پس وصف شوق کرد از آنکه شوق
 قومیت از قوتهای نفس عاقله و اصناف شوق را از هم جدا کرد
 و پس وصف نفس ناطقه کرد و گفت که در آن چیزهاست معقول بقوت
 یعنی که در دست صورت همه چیزها و بیان کرد آنرا و پس صفت کرد
 مکانی کرد که آن هم قومیت از قوتهای نفس و بنمود که چگونه
 آن و مجال داشت که حرکت مکانی نفس و یا مندره بود و یا
 نفس حسی حیوانی یا نفس عاقله و بنمود که علت آن شوق است
 و شوق را بر دو نوع بخشیده عقده و عجز و اگر داد از آنکه حرکت مکانی
 چهار علت بود صوری و قهای و فاعلی اله و اگر داد از آنکه هر آنچه
 که جنبش کند جنبش انفعالی آنچه ضرورت جسم بود و اگر داد که جمیع
 جوهرها موافقت کون مالا و مواافقت در خوب کردن کون تمام

شماره اول

شماره پنجم و انیابا کرد در کتاب نفس و آن مقاله است المقالۃ
الاولی چنین گوید و انیابا کرد و انیابا کرد و انیابا کرد و انیابا کرد
 و کرامیت و بعضی دانشها شرف غیره کرامیت از بعضی چون دانش
 صناعات طب که برتر و کرامیت است از دانش دیگر صناعات
 از انکایه موضوع آن تن مردم است و تن مردم کرامیت است از
 موضوع دیگر دانشها پس اگر درین سخن طعن کنند و گویند در
 بدی خوب و کرامی نیست گوئیم هر دانشی که دانش نیک بود و او
 دانش بدی آن دانش خجسته و کرامی از آنکه بد است
 نیک و بدی نیک نزدیک تر باشد و از بد بتوان که نیکت و با
 که بد اینم تا چیست خوب و چیست کرامی پس گوئیم که خوب آن
 بود که بهر غیر خود بکار آید که تا چون خوب خواهیم خود از برای
 دیگران خواهیم و آنچه کرامی برای خود بود چون صحت و سفا
 که تا چون خود را تن درست و نیکبخت خواهیم برای تندرستی و
 نیکبختی خواهیم **و اما** دلیل بر خوب آنکه مردم همه مشتاق
 و جویند بود بر آنکه بنماید که او عالم است از آنکه دانا بشرف

و نصیحت علم و آقا دلیل بر عسب نیزی و کرامی و نشانی که دانش در
 است و تمام کننده که هر ما دست و دلیل بر آنکه دانش در دست
 است و دست داشتن که در کان حکایات و خرافات را از نزد
 بر آنکه علم غریب است و اس از آنکه بر حسی دست از خود
 خود بود و ماران و مشتاق بدان و آنکه علم غریب در کرامت
 جمله علوم است اما خوش آنکه مردم را با بس و قار و آرام
 و نیز خوشش در آنکه با قصاصی خود برسد و وصول و درستی
 و آنکه کرامت از آنکه مردم را بدانش خود برساند و چون در
 دانست پس هر چه بر اوست و آنچه فرود اوست بلند علم
 نفس برتر از همه علمای خوبست و از و پای علم حق برتر
 برسد و دلیل بر آنکه هر که ذات خود را دانست همه خیرهای
 دیگر را دانست از آنکه خیرهای خالی بیند از آنکه اگر از آن
 حس افتد یا در تحت رای اندیش یا در تحت عقل و این همه
 توتهای نفسند و هر که نفس را دانست توتهای او را دانست
 و هر که توتهای خود را دانست در هر چه در تحت توتهای او افتد

و اند پس هر که خود را شناخت همه چیز را شناخت ازین روی که یا
 کردیم و گفتار و آنکه دانش نفس که است دلیل است بر پانصد
 نفس و بر آنکه نفس که بر بیست است و ماده نیست او را چون
 بیست بود بی پایه تا بهی یا چیزی دیگر شود و از نیست که نفس خود
 دانست و دیگر چیز را علمی درست یا قصبی سید و این سخن نفس
 ازین گفته شود ازین پس و نیز دلیل بر پانصد که بقای او
 هر چند در دانستن چیزها فرمایش کرده که هر شش تیر همیشه و ثابت
 کرده و بنوعی چنان نبود و در دانستن چیزها برای آنکه نفس
 آنگه شش فراید محسوس خود را نشاید از روز و یک که در دنیا هر چه
 دیده بیا که اگر در دیدن چیزها اعتقاد کند زینش از و پانصد
 بتا که کرده و نیز دلیل بر آنکه نفس در تحت فساد نیست آنکه علم بوی
 یکی حکمت کند و حکمت خیرهای کلی را معلوم کند و خیرها دانسته شود
 بر آنست که با چیزها بهم نیاید و نیامیزد پس نفس خیرها بداند فی
 بدانستن پانصد و تا نفسا و آن چیزها نفس نیز فاسد کرد و پس نفس
 واقع نیست در تحت فساد که کلمه گفت باید که باز جو علم از

نفس که هر شش آثار و افعال خاصه عاقله او گویند مگر آنکه
 نخست باید که گفتار پیشین را در خود یاد کنیم که از ایشان
 بعضی گفته اند که نفس کو هر شش برمی و بعضی گفته اند که کو هر شست
 عرض است و این کرده که عرض گفته نفس را بعضی گفته نفس است
 و مزاج و بعضی گفته بهم آمدن و ایستادن پس در نخست گفتار
 آنکه نفس را جوی و حیوانی گفت و گفت شناختن اجسام خیر تا رای
 و سطح را سطح رسانیدن بود و اگر نفس حست پس غایب باشد چو
 خواهد که چیزی را بداند از آنکه میسود و آنرا و اگر نفس میسود و چیزی را
 یا جزوی از خود میسود و یا پیشتر آنرا اگر جزوی از آنرا خود
 میسود و دیگر آنرا شس کار مانند از دانستن آن و اگر پیشتر
 آنرا میسود و یا تا آنرا شس باطل و بکار باشند از دانستن آن
 نفس در دانستن چیز با هیچ چیز باطل و بکار نیست و اگر در دانستن
 چیزی که خواهد دانست بهله فرای خود آنرا میسود و پس غایب باشد
 تا بر فروی از آنرا نفس نماند و یا داننا نشود مگر که همه با هم
 جمع شوند اگر دانست که هر فرود از نفس هم بدانند چیزی را و هر کس

کف نفس

که نفس کبچر را بسیار باز داند و این باطنت و اگر چنانست که آنرا
 نفس بهم جمع شده دریا بند هم غایب بود که فروی از نفس است
 بچرخ رسد بدانند چیزی را یا ندانند اگر زانکه بدانند آن خود پس دیگر
 از آنرا شس باطلند و اگر آن فرود ندانند پس خرد و دیگر هم ندانند و همچنین
 جمله افراد دیگر از نفس همین حکم دارند نفس پس چیزی را نداند و این
 باطل است و اگر گوید که نفس با جمیع اجزا چیزی را بداند چنانکه همه
 اجزای خویش چیزی را میسود و در پستاند گوئیم از این سخن و آیه
 بود که چون چیزی را بسا و دکاز و بجهت کتبه بود بهیچ علم بوی فرسد
 و نداند از آنکه از فرود آن آید بجهت و اگر چیزی را بسا و دکاز و بهتر بود
 بهیچ این چیزی را نداند از آنکه چیزی از نفس فرود آید و نه چنین است
 نفس از کم و پیش که نفس میسود و اگر را یکسان دانند نفس جسم نبود چون
 نه این جسم دارد و در دردم برایشان که نفس را جسم گفته
 و گفت که حرکت مستقیم یا حرکت مستدیر و اگر نفس جسم بود غایب بود
 از آنکه حرکت راست کند یا کرد کرد و اگر حرکت راست کند یا حرکت
 منتهر نشود و فرسد یا منتهر شود بیکجا و حرکت مستقیم یا منتهر می

نفس را جسم نبود چون

و یکم از او دست کرده است در کتاب سبع کیان و اگر حرکت کند یا
 بگذرد چون بدان مکان رسد از حرکت بایستد پس اگر در آن نفس
 بجز حرکت باشد چون ساکن شود نداند و اگر دستش بسکون بود چون
 حرکت کند نداند پس کله هر داند و کله هر داند و این باطل است که
 نفس همیشه داناست و اگر دانست که حرکت نفس در دست و حرکت
 دوری نرسد پس نفس یک چیز است و دور بداند از او دار خود
 یا بهر دوری چیزی بداند جز آنکه برود و دیگر دانست اگر چیزی را بگذرد
 بر آنست پس میگردد و با باطل است و اگر بهر دوری چیزی بداند
 آنچه بهر دور دیگر بداند پس دانش نفس و فکر و نامتناهی باشد
 از آنکه او را نامتناهیست و این باطل است از آنکه فکر منقطع
 و عقلی است و این انداز آنکه چون فکر منقطع چون در معرفت خیر و
 حرکت کند چون به تفریح برسد بایستد از حرکت و چون کاندیش
 در عملی کند از اعمال حرکت چندان کند که تا عمل بجز خویش رسد
 کرد پس روشن شد که نفس بخند نه مستوی نه مستقیم جسم نیست
 و هر گاه که در پیر برایشان گویند هر جسم از اجسام فعلی جزو او

نه فعل جزو دیگر بود و فعل همه او نه فعل یک جز او بود و چنانکه فعل گویش
 نه فعل چشم بود و فعل چشم نه فعل بینی بود و فعل بینی نه فعل زبان و فعل
 دست نه فعل پای و فعل پای نه فعل جلاتین و کار نفس نه چنین است که فعل
 جزو او هم فعل جزو دیگر بود و فعل کل هم فعل جزو بود از آنکه کل و جزو
 نفس یکسببیت از آنکه یکو هر جزو کار کند و او را اجزاء مختلف نیست تا
 محاشف بود و نه اجزاء مانند هم با فعلش پیش و کم بود چون کل جسم
 متشابه اجزاء بلکه نفس کوه بریت بسیط و او را اجزاء جسمانی نه و از
 سبب فر و او همان کار کند که کل کند پس جسم نیست و حرکت کردیم
 و گفت هر جسمی را آغازی باشد با لیدن و نشو و نشا و انجالی که برسد تا بداند
 مد و بهترین حال جسم آن است که بغایت رسد و چون نقصان گرفت
 ست کرد و نفس چنین نیست از آنکه با نفس کوه را همی یا نیم
 که فرخش زیادت کرد و روشن کارش فرزان شود و تنهایی کوه
 منیف تر باشد از تنهایی نوحه استسکان و اگر نفس جسم نبوی
 باکستی چون تن کاشش کرفتی و چون کار نفس کامستی تن تو
 کید نفس جسم نباشد و اما در ذکر حکیم بر آنکه نفس کوه

هم رواست بر آنکه گوید نفس از قبیل امیختن بعضی اسطقت با بعضی دیگر
 باندازه خواست کرد که حکیم گفت که نفس حادث شده بقول او یا
 خود نفس مقدار بود یا جزو مقدار بود اگر جزو مقدار بود از
 قسم غایب بود یا نفس اول شود و هنگام آمیختن اسطقت از پیر
 اسطقت یا از اسطقت اگر گویند از پیر اسطقت در آید
 پس گفتار خود را دروغ گوید که نفس از قبیل آمیزش اسطقت
 بمقداری حادث شود و اگر گویند از مقدار آمیزش تولد کند
 پس خبرش را خبرهای خسیسته کردند از آنکه مقدار صورت
 و اسطقت مایه و طینت و نفس را طینت کردند نه صورت و صورت
 شریفه که طینت پس اگر گویند که نفس خود مقدار است بعینه پس
 نفسهای بسیا بود ما را از آنکه اندامها بسیا است ما را و هر
 اندامی را مقداری است از اسطقت نه مقدار اندام یک
 یکتن را نفسهای بسیا بود و محال است که در یکم برایشان
 و گفت شما چون نفس را مکتب از اسطقت گفتید برین حجت
 گفتید که در یافت و علم دیدیم که نباشد الا با نماند یعنی عالم باشد

معلوم بود

معلوم بود چون نفس اجسام را همه دریافت بیطر او مکتب را
 دانستیم که نفس مکتب است از اجسام بسیا و این حجت است
 سگسته بر آنکه بوی بمسک کند از آنکه هر علمی از علوم اگر فکری بود
 و اگر حسی از فاعلی بود و هر حس علم انفعالی بود و مانند از نماند
 منفعل نشود که نه سپیدی از سپیدی منفعل کرد و نه عالم از عالم
 دیگر بلکه سپیدی از سیاهی منفعل کرد یا از لونی دیگر حسی از محسوس
 نه بدان آنکه کرد که باشد که محسوس بود و همچنین عالم از عالم
 منفعل نشود و اگر منفعل شدی هر دو یکچیز بودندی پس حس و علم
 انفعال بود از چیزی که بصاحب حس عالم مانده بود پس لازم نشود
 که نفس مکتب بود از اسطقت بدانکه اجسام را همی دانند و میله
 و نیز سرد کرد گفتار ایشان را بدانکه گفت اگر نفس خبر را بداند
 بدانچه که دروست و لزا اسطقت است پس لازم شود که نفس
 بیسج خبر نماند خبر جسم را پس چنانچه بود از علمش و این طینت
 از آنکه نفس بر اندیشتر از آنکه نداند پس نفس مکتب نیست از اسطقت
 و نیز سرد کرد گفتارشان را بدانکه گفت اگر دانست که نفس

مرکبت از اسطقت و اجسام را با اجسام میداند که در وی اند
 پس هر جسم از اجسام مرکبت از این اسطقتات حاشا و ایشیا
 که هر یک نفسی دانند ندارند پس چون مرکب از اجسام دانند
 نیست درست شد که نفس از ان دانند است که مرکبت از
 اسطقتات بلکه اجسام را بداند برای عز و دیگر **و مرده گدیم**
 ایشان و گفت اگر نفس مرکبت از اسطقتات و اسطقتات علی با وی
 باشد نفس را پس چیست علت فاعلی که اسطقتات ترکیب گزینان
 از ان حادث شد که ممکن نباشد که چیزی علت فعال و ترکیب
 و اگر نه چیزی هم علت بود و هم معلول هم فاعل و متعل بهم و این ممکن نیست
 و بعد اگر دست حکم که این ممکن نیست در کتاب سمع کین پس چون
 اسطقتات علت ترکیب خود نباشد پس مشکاک را علت
 فاعلی بود که ترکیبشان کند و علت فاعلی شریفتر از دیگر علل نیست
 درین عالم چیزی شریفتر و کریمتر از نفس پس نفس است که ترکیب
 اسطقتات از دست و چون نفس فاعل ترکیب بود پس مرکب
 از اسطقتات **و نیز مرده کرد گفت** ان را که گفت که نفس حادث

کرد

کرد و از ایقانات تن و گفت ایقانات یا در سخن بود یا در اجسام
 و اما ایقانات سخن خبر شود یا چیزی دیگر از ضرب سخن ایقانات
 او از از و انواع لمن و فنا حادث شود و اجسام چون لطف
 شوند از ان چیزی حادث شود که هم بدان اجسام مانده بود
 مگر آنکه بصفت مخالف باشند چون چوب که هر چه از ان لطف
 شود هم چوب بود مگر آنکه در و پرایه و آرایش عادت کرد
 پس اگر کویند نفس همچین است که نفس بر آیه و آرایش است
 که از تالیف اجسام حادث شد گوئیم ازین واجب شود که با
 نفسهای بسیار بودی از آنکه اندامی را از اندامهای تن ما
 تا لیف دیگر است و از تالیف هر یک نفس حادث شود پس اگر
 گویند که نفس از قبل تالیف جمله تن حادث شود و تن مرکبت
 پس نفس یکی بود گوئیم ازین واجب بود که اگر اندامی ازین کم
 تالیف تن کم کرد و چون تالیف تن ناقص کرد و از نقصان
 تالیف نفس ناقص شود و چون نفس ناقص شود عقل نیز نقصان
 کرد و در علم بجز با خطا کرد و در این باطل است از آنکه بسیار اندامها

نقصان گیرند و عقل بر حال تمامی و درستی بود و ذکر کردیم
 نیز گفتار آنکه نفس از قبل مزاج خیزد گفت اگر نفس از مزاج تن بودی
 و مزاج اندامها مختلف است پس واجب شود که ما را نفسها بسیار
 بود و اگر نفس از مزاج تن بودی و مزاج یکشستی واجب بود که نفس
 نیز نقصان گرفتگی و یکشستی از حال این باطل است پس نفس تن
 مزاج تن خیزد **وَأَمَّا الْقَائِمَةُ** و انانی بویمان
 چون پرداخت از پیمان گفتار این گروه و نفس هم آنکه نفس را
 جسم گفت و هم آنکه گفت از ایستادگی تن حادث شود و هم آنکه
 گفت از قبل مزاج تن خیزد و پس گفت بگردیم و باز جویم تا نفس یک
 گوهر است و توتهای او بسیار اند و در نفسها بسیارند مختلف
 گوهر اما آنکه ما را نفسهای بسیار بود مختلف گوهر باطل است
 از آنکه آن نفوس را حافظ ماید و موجهی آن حافظ یا تن بود
 یا نفس تن نفس را آنکه در آن بود بلکه نفس سزاوارتر است بجز تن
 از آن بجز نفس را که حافظ نفس است این حافظ بدرستی پس در ما
 نفسهای بسیار تواند بود و چونکه بیان کرد که نفسها بسیار

در پیش

در آنهاست بصدقت نفس و در گرفت و گفت با سخن که نوشته باطل
 کردیم که نفس را کثرت و مقدار بود یا کثرت و نبودیم روشن
 پس بچنان گوهر است بسیط پس چگونه فکر گوهر است باقی
 یا موری و همان کرد اینرا بدانکه گفت حیاست بر تن و نفس را
 و حیاست بر نفس باشد و نفس تمیز کند و جدا ای افکنند میان تن
 و نفس بجز و نفس پس نفس صورت اجسام ذوات نفس بود
 و جسم چون ماده پس نفس در جسم مستقیم جوهر است چون صورت
 جوهری چون هیولی و ما به پس چون اگر در او از جوهر بود نفس را
 صدی گفت نام نفس را که آنکه نام صورت بنام تمام بدل کرد
 برای آنکه تمام در چهره ما جوهری گویند و بس صورت چهره
 عرضی نیز بسیار گویند چون اسکال و حیاست پس ازین جهت
 لفظ صورت را فرود کرد و لفظ تمام را بکار آورد تا در کانه نماید که
 که نفس عرضی است **وَقَفَسُ الرَّجُلِ** گفت که نفس صورت است تمام جسم
 طبعی را زنده بقوت اما تمام آن خواست که نفس صورت است جوهر
 نه عرضی و اما جسم طبعی برای آن گفت تا جسم طبعی را از صانع جزئی

و در مثال آن جدا کند و آه زنده بوق برای آن گفت تا از سنگ
 و آهن جدا بود که سنگ را آهن هر چند از اجسام طبیعی اند لیکن
 شایسته و آراسته بقول حیات میزند نفس تمام است هر جسمی که زنده
 بقوت را زنده گفت اگر تا نفس کمتر که تمام است جسم طبیعی الی را
 هم راست بودی از آنکه باقی جسم را میگویم که او را الای گویند
 زنده بود چون دل بکند و دماغ و مانند آن خشید تمام را بدو بخش
 یکی چون مردی که داند نوشت فارغ از بنی که چون بخوابد بگوید
 و دیگر چون مردی که نداند نوشت و تو اندامی است تا نویسد شود
 و نفس تمام جسم طبیعی آله را یعنی اول گفت در دماغی که چون خوابد
 و باز منی تمام را بدو قسم بخشید یکی جدا از آنچه تمام بود و دیگر جدا
 از و آه جدا چون کشتیان کشتی را که او تمام کشتیست و جدا از
 کشتی که از جدا شدن کشتی کشتی تا بن تیاره شود و آه تمام نه جدا
 از آنچه تمام او بود چون کرمی آتش که تمام جسم آتش بود و جدا شدن از
 آتش تیاره شدن آتش بود و نفس تمام جسم طبیعی است تمام جدا از
 معنی از جسم جدا بود و آنکه تیاره شود و باطل کرد و این سخن را

مغنی کند

مغنی کند حکیم ازین پس که چگونه است و تمام را قسمت دیگر کرد که تمام
 بزود و نوع باشد یکی آنکه چیز تمام بود و بینه چون کرمی آتش کشتی
 بدان تمام است و نوع دویم از تمام آنکه چیز تمام کننده بود چیزی را
 چون علاج که تمام کشتی است بدینمگر که تمام کننده است و بنا که
 تمام کننده است بنا را نفس که تمام است جسم طبیعی و آله را بنا بر این
 معنیست که عین تمامیت بمنزله اول بلکه یعنی دویم که کشته
 تمامیت و جسم را تمام کند که جسم ناقص باشد تا آنکه نفس بوی کشته
 پس از چون نفس تمام کرد و پس اگر گویند که بدید که چون تمام کنند
 در جسم را پس نفس را جانور گویند با جسم با جسم جانور خوانند
 گویند نفس تمام کننده است در جسم چنانکه توتی که تمام کننده است
 و آن چنانی است و بوی چشم بیننده باشد و آن توت را جدا
 بر صخره خوانند آله با چشم و همچنان صورت تیشه که تمام کننده تیشه
 و صورت را جدا تیشه خوانند مگر با این همچنان نفس را جدا جانور گویند
 با جسم طبیعی آله و نیز قسم دیگر کرد تمام را گفت تمام چند نوع است
 هر که که تمام عضو را بود و از و نگذرد و تمام صورت آن عضو بود

چون پنا یا که صورت چشم باشد و ازین عضو مکرر و چون تمام
 یک عضو را بود و از و بدیکر اعضا گذرد نفس باشد لیکن نفس که از جسم
 جدا نکرد مکرر از تبار و بطلان نفس قوت نامیده قوت حس که آرام
 بایشان اندامها مستقیم است و از و سوراخها را دیگر گذرد
 و چون ازین اجسام جدا شوند تبار کردند و هیچ کار ازین
 نیاید بملکی که بر دارند آن قوت بود و هر که که تمام جمله
 جسم را بودند اندامی هم نفس بود لیکن نفسی که از محل حاصل یعنی
 چون جسم بود فاسد شود و چون نفسی که **و دلیل** بر آنکه
 تبار مکرر از جدا شدن از تن آنکه محل او در چهره بود و در ازین
 که بد آنها مکرر و در آن اندیشه کند و چنانچه را بشناسد به آنکه
 بذات قضا را نشان شود پس چنین فعل او از تن او بگذرد و چنانکه
 که هر شش با تن باقی بود و اگر نه فعلش شش نرفته و اگر ایتر از که هر شش
 و محال است که فعل که هر شش نرفته از که هر بود از آنکه فعل او از که هر
 طی هر شود و نه که هر از فعل **سپس** نفسی که در آن تمام را و از
 اقسام وی که هر دو و نبود که بر چند نوع گویند تمام را و یک نام نوع

تمام بود و جسم طبعی آنرا گفت این حد که نیست نفس را چون
 رعیت و قدی نیست که روشن کند خاصه هر نفسی را و اما عجز
 ما از آنکه حدی گوئیم نفس را که در جهان خاصه هر نفس بود از آنکه
 با جنسی را بنام نیستیم که عام بود او را بلکه از نفوس هست که اول است
 و هست که دویم و هست که سیم و انواع که در تحت که جنس افتد بر یکبار
 باشند نه اول و دومی و سومی و چون همه را جنس جامع نباشد
 حدی توان گفت که خاصه هر یک در و پیدا بود و چون و انما سیم است
 که همان صفت هر نفس را کند جدا و جهان خاصه و این مقدمه درین
 پس گفت اگر در خبر مکتوبات یافته شود از قوتها نفسی که نفس است
 اول قوت از قوتها نفسی که گفت و حس و این است که نامی
 بمرکت نامی بود و حیوان که جنس جانور بود و تمام است لا بقدر آنکه
 حی نیست مگر بمرکت و غذا و خبر که جنس جانور بود و اگر خبر نیاید هیچ قوت
 حس نبود مگر حس لمس تنها بدین مایه حس جانور بود پس خبر بمرکت و غذا
 نامی و فراینده بود و حس جانور و بعد از آنکه که عقل قوت است
 از قوتها نفسی که گفت بجز قوتها نفسی که مکررند و هر یک را اندام

خاص چون پس بناید و شنواید و حس و ذوق و شمع و کف و کف پیه صفت
 بود که نفس را کینتم قایت جسم طبعی الیه را و همچنانکه علم برود و گوید
 و این است که ما بداییم علم و نفسی که حامل علم و بوی موهبت
 و اکیم که در ما قوت حس و را چشمت پذیرنده قوت حس همچون
 و زنده ایم بدانکه در ما قوت حیانت و ما را جسم پذیرنده حیات
 و همچنانکه علم صورتیت نفس محل موهبت آن صورت حس صورتیت
 و جسم موهبت آن نفس پس هر است بدانکه صورتت و تمام بدن
 ما و بیولیت و چه صواب بود که گفته شد نفس را که جوهر است و نیست جسم
 آنکه صورتیت تمام کننده جسم آلا لا آنکه صورتت از جسم جدا آنکه تبا
 و باطل شود و در علم جسمیت تا اگر همیشه تبا کرد و ازین تبا شود و همچون
 و صف کرد نفس مطلق را و کف نفس علتت ذوات نفس را و شرح از
 انواع علی عللیت غایب و علیت صورتی و علتیت فاعلیت
 عده مادی و حجه برین گفتار اینکه طبیعت بی ارادت و بطر از بدن را
 الالی چند از برای اصناف کارهای نفسی که فکر برای آن خواهیم که
 نفس غایتیت پس نفسیت عده غایت اختلاف تن و تن و نفسی

تمام بود و تمام مورثیت پس نفس عده مورث بود و همچون تن و دو
 نفس غذاجوی و صاحب حسن بود که غذا نگیرد و نیز آید و از جا
 بجای نرود و مگر آنچه که او را نفس بود و نفسیت فاعلیت و نفس
 غذا کند و مکت از جای بجای و کف باید که غیریم تا که هر نفس
 حست و حست غایتیت هر کای و که ام اند قوتها شان و همه از
 جدا اند بدانکه تبا شوند یا بعضی جدا باشند و بعضی که چون این کج
 و نظر کرده باشم صفت کردن ما نفس را درسته کرد و شرح آن را در شرح
 نفس نامیه تفحص کرد و کف از جای باید که آغاز کنیم و باز جویم از
 بر نفس از قوتها شان از افعالشان از چیزهای محسوس در کازان
 پس گفت باید که تفحص از چیز محسوس در کینم نخست بعد از آن از قوت
 یا بنده حسی و فعلش که محسوس را آسانتر توان شنخت و روشنتر است
 از قوت یا بنده محسوس چون محسوس را شناختیم که یافتیم محسوس
 یا بنده را شناخته باشیم که ایشان را باب مسافند و مضاف سنا
 یکیت پس تفحص کرد از غذا پیش از تفحص از قوت غذا کنند
 فراینده که غذا را بر تر بود و روشن تر از نمود و فرایش کف باید

که باز جویم که فرایند چسبندگی است غذا از شوق بقا بود
 کند از آنکه نامی چون باقی میماند است و بسبب این ویسکان
 محتاج شد غذا تا هر چه از او روان شود عوض بر آن باز یابد
 و اگر داد ما را از وقت این و گفت چون گوهر نامی نمیتوانست
 بشخص باقی بود مشتاق شد بدانکه بصورت باقی بود پس محتاج گشت
 بنسل و تولید نسل نتوانست بود آن نفراییدن و بالید و نفزودن
 و بالیدن نتوانست بود مگر غذا پس برای این غذا نیاز است
 پس غذا شوق بقا است یا شخص بصورت اما اجسام باقی هم شخص
 و هم بصورت اجسام اسمائیت و اما اجسام منیت همه از نبات
 و حیوان و چون پانگه و اگر داد از علة غذا صفت غذا کرد و گفت
 غذا فرایند قوی کرد اند جسم و نفس را و قوت غذا کردن اول قوت
 نفس نامیده است پس چنان خواهیم که غذا را نفس کنیم و بعد از آن نام از آن
 نه غذاست در مکان آید که غذاست پس گویم غذا استعمال چیزیست
 با خیر یا هست کردن خیر است از خیر و چون بدست کرد درین سخن
 طبع توانگر بدانکه گویند که هر چه گویم که خیر است میل شود با خیر بدانکه

غذا آن چیز شود چون بیماری که مستحیل کرد و بهجت و چربی
 غذای صحت منیت و همچنین هوای میل کرد و آتش شود و هوا
 غذای آتش منیت گویم غذا استعمال خیر است با چیزی
 که در مقدارش فراید و آن چیز که مستحیل غذای او شود و از آن
 بیفراید و بالید و چون بدست که این گفت نیز و شناید کرد
 بدانکه گویند زیت مستحیل شود و آتش کرد و آتش از آن فرایش کرد
 یا آنکه زیت غذای آتش منیت از برای دفع این سخن که غذا غذا
 کننده باز دوشد و در دهنماند و منیت نشود و زیت با آتش را
 در رسد در جسم آتش نماید پس غذا استعمال خیر است با خیر ماری
 و رسد و مایه درو که بدان نیز فراید و بالید و قوی از علماء زمان
 پیشین گفته اند چه حالت اسطقت تشن را از میان اسطقت
 که بهر بالید و هر فراید گویم غذا کنند است جواب گفت که آتش نیز فراید
 و بنالید از آنکه آنچه بالید و فراید او را حدی و پهنای بود که تا آن حد
 فراید و چون بدان حد رسد پایستد و از آن نمکد و نفزودن
 آتش را حدی و پهنای نباشد که از آن بگذرد و چند آنکه در یاد

همین فرایند پس آن فرایش نیزایش بایدن و نشووت بلکه فرایش
 غذا و علف بود و چند آنکه همیشه فرایش کرد و بی صدی و نه تا ترخ
 پس چون آنکه در او از غذا که صفت گفت هیچ و آنکه غذا کند
 غذا را از مانند خود سازد و یا نه از مانند خود کند بدان جهت که قدر
 کار آن است که برین غذا کند و دوشد و در فرای او بر آنکه شود
 و نیز فرایش در تن بر آنکه بر آنکه بوی مانده بود پس چنانچه غذا از
 خود کند و قوی دیگر گفتند که چنانچه غذا از مانند کند و هر دو کرده است
 از روی روی از آنکه سپید ز سپید مفعول نکند و نه گرم از گرم نه سرد از
 پس اگر غذا مانند تن غذا کند باشد از مفعول نکند و در کار غذا
 آن است که استیل شود پس غذا نه از مانند بود پس صفت گفت دان
 بر آنکه که غذا که نه است از آن بود که مفعول غذا باشد و بود که بقوت
 غذا باشد اما غذای مفعول بعد از استحالت بود که مانند تن غذا کند
 بود و اما غذای بقوت آنکه هنوز کردید حال نباشد و طعم که نه چنانچه بود
 هنوز غذا است و به تن غذا کند مانند و همچنین دیگر خورشدها که بر
 تن باشد و تا رسیدن به تن هنوز و از حال نکند و دیده و مانند تن باشد

و آن را غذا کند آلا و نفس ازین گفته شد که شش غذا کند
 از آنکه و نفس نیست و همچنین دیگر چیزها که نفس بر آنند غذا کنند
 بحقیقت پس چون خبر داد که صفت غذا و چگونه است گفته که بود
 غذا کند است نمک در تن بر گیرنده او و لازم او دلیل برین جا
 که اگر غذا اینا بد نیست کرد و بهیچا که انجامد و قوت غذا کند
 اگر چه نمک در تن است لیکن تن را بجزارت نمک در از آنکه قوا
 تن جانور به خبر است بقوت غازی و بجزارت غریز و غذا
 و ازین هر سه یکی جنباننده است و دویم جنبیده و جنباننده هر
 و سیم جنبیده و پس از جنباننده قوت غازی است حرارت
 غریزی را و حرارت غریزی از قوت جنبیده و آنچه شود کار کرد
 و حرارت چون جنبیده و آنچه شود غذا را جنباننده دیگر اند و شش
 کند تا مانند و موافق غذا کند شود و با او پیوند و بقوت غایت
 و پس حرارت مفعول از قوت و نامل در غذا و غذا مفعول از حرارت
 پس و گفت ماصفت غذا در نیمه وضع بقدر حاجت کیفیت از آنکه صفت
 نفس جویم و سخن در آن شرح است و در کتاب کون و فساد

طبع حیوان توان گفت و چون از غذا گوشت است او از نایب خاکیست
 او اگر داد پس گفت پیدا شد از صفت کردن ما غذا را که نفس نامیده
 قوتیت فرایاننده آن جسم که حاصل است و آن صفتیت که از نایب
 نفس نامیده گرفته شده پس صفت کرد ابتداء فعل نفس نامیده و غایتش
 و گفت نفس نامیده است نگردد آن تن که محل است و لازم او در
 آینده چیزی دیگر مانند او و مانند نفس و چون از صفت نفس نامیده
 برداخت بنفیس حتی حیوانه اندر گرفت و دلیل بر آن از قبل جواس
 است جواس را هم پیک صفت و صفت کرد و گفت حاصل آن است
 که مستعمل شود و مانند صورت محسوس کرد و پس اگر در آن از استیجاب
 و گفت جنسیست و انفعال پس گفت هیچ دانه که حاصل از ^{منفعل} مانده
 شود یا نه یا از مانده یا از هر دو هر دو گفتا صوابست بنوع و نوق
 از آنکه چنانچه مانند فعل منفعل نکرده و نه از فعل مانند بلکه منفعل شود
 از مانده و قوتیت نه بفعلی چون پسند که منفعل شود از این معنی
 مانند سیاه نیست بفعل و مانند است بقوت از آنکه سپیده ممکنست
 و شاید بود که بگرد و سیاه شود و همچنان گرم مانند نیست به فعل ^{را}

و مانند است بقوت از آنکه گرم ممکن است و شاید بود که بگرد
 و سرد شود و چون اگر داد که انفعال چگونه پذیرد منفعل گفت که چه
 جواس را که خود را بنیابند نه بنیابند را بنیابند و نه ذوق ذوق را
 چند و همچنین دیگر جواس که از خود اگر نشوند پس بر کشود درین سوال
 و گفت جواس مانند محسوسات بقوت چون محسوسات نکرده و حاصل است
 و برابند بر پس نمانده او شود و بفعل چون شمع نقش انگشتر را قبول کند
 پس صورت نقش شمع چون صورت نقش انگشتر شود پس از برای
 این گفت که حاصل نماند محسوس است بفعل و یا فتن محسوس حاصل
 بدان بود که منفعل کرد و از محسوس و اثر و صورتش را قبول کند و بدین
 نوع حاصل محسوس را بیابد و باز گشت بسخن گفت قوت حسی را از
 حاصل خود و مانند او شود و گفتیم که چنانچه مانده خود منفعل نکرده و قوت
 حسی منفعل شود از محسوس پس بیابد و از این بود که پس حسی
 بخود نرسد و خود را نیابد برای آنکه چنانچه خود منفعل نشود بلکه ^{منفعل}
 غیر تواند شد و چون سخن این سوال مطلق داند در اطلاق سخن یا قوت
 که گفت قوت برد و گونه بود یکی است و چنانکه گوید اگر گویند پرا

بقوت برای انکه تعلیم و پیری تواند قبول کرد و دویم کوه
 بار اسکن و شایستگی بود چون مرد و پسر که نویسد و چون
 خواهد که نویسد آراسته و بدست نهاد و باشد و پسر را و چون
 منحصر کرد قوت و انواع شکر گفت ما چون حاس را بنده محسوس کنیم
 بقوت بدین معنی و دویم کوه هم چون کاتب حادق که چرخ خواهد
 نویسد و حاس بقوت مانند محسوس بود که هر انکه که محسوس خواهد
 شود و حاس مانند او شود و بفعل و این نوع از قوت بفعل رسد
 به انکه استیصال کرد و مگر کسی خواهد که بفعل آمدن از قوت بجهت
 دویم است حالت کوهید مجاز از انکه است حالت حقیقت نباشد مگر
 حرکت و زمان و است حالت حاس با محسوس حرکت و زمان باشد
 پس اگر داد از انفعال و گفت بر دو نوع بود یکی انفعال بناه که
 دویم انفعال تمام کار اما انفعال بناه که چون انفعال سپید
 از سیاه که سپید چرخ از سیاه منقل که دو بناه شود و سیاه کرد و او
 انفعال تمام کار چون انفعال هوا از روشنی که روشنی هوا را
 روشن کرد و انکه بناه که هوا را بناه کند بلکه تمام کندش همچون

حسن

حسن بصرا از محسوس خویش منقل شود و بدان انفعال تمام و کامل
 کرد و بناه انکه بناه شود پس عین و صفت حواس کرده بود و
 عام مرهمه را صفت آغاز کرد و صفت یکبار حاس لا انکه پس از او
 یکبار حاس فزق کرد میان حواس عقل و گفت حواس را پیکار
 محتاج باشند بجانم شدن محسوس از برون نزد ایشان
 و عقل در کار محتاج چیزی برون از او شود و از انکه کرده او
 بد و درست پس اگر داد که هر چنین است و گفت از برای
 آن است که فعل حواس در چیزهای بیرونی بود و جزئیات
 اجسامند و نشاید بود که اجسام در حواس آیند از انکه هیچ
 جسم در جسم نیاید و این سخن را بیان کرده است بجای دیگر
 که جسم در جسم تواند شد پس ازین علت بود که حواس کجایی
 برون محتاج باشند و بناه انکه نزدشان حاضر کردند آنها خود را
 چون کار در چیزهای کلنی بود و یافتن آنها و آن کلیات
 اجسام بودند و قوام و نبات ایشان در بود و محتاج نشد
 که آنچه بی از برون نزد وی حاضر آیند تا دریا بایشان را

و سواب داشت قول افلاطون را که گفت نفس مکان صورتهاست
 پس از برای این دریا باید عقل باشد چنانچه اگر چند از دور بود
 از آنکه صورت آن چند در دست پس چیزها در عقلند بنوع صورتها
 و در این بین اصحاب مساحت که اشکال چیزها را بدانند اگر چه
 آنچه که خداوند سگند نزدشان حاضر باشند و برای آن
 توانند دانست که اشکال مورد و صورت نفسند پس عقل است
 داند برای آنکه حاصل صورت حاضر بود پس عقل که داد از فرق
 میان جوایس عقل آغاز کرد بصفته یکی که در این میان از
 محسوسات چیست پس محسوسات را بعد از آنکه گفت از محسوسات بود که
 بذات باشد محسوس بود چون رنگ باشد که بوی محسوس
 بود چون بوی که در تحت دیدن آید بدانکه رنگین بود
 بر آنکه جوهر باشد و محسوسات بذات بد قسم بخشند شود
 یکی آنکه خاص محسوس بود و چون رنگ حس منافی اولو محسوسات
 و دویم آنکه نه خاص محسوس را بود بلکه همه جوایس را چون حرکت و سکون
 و سیم آنکه بیشترین جوایس را بود اگر چه همه را بنوعی در هر یک
 و سیم آنکه بیشترین جوایس را بود اگر چه همه را بنوعی در هر یک

و سیم

و شکل پس گفت محسوس بوی در حاست شیری نمک از آنکه جوهر است
 اثر می نمکد با نمک جوهر است بلکه برکش اثر دور کند و محسوسات
 بهر حسی و عام بر همه جوایس را اثر کند در جوایس که از آنکه محسوس
 که آنرا یک حس خاص توان یافت اثر در حاسش کند از
 محسوس همه جوایس یا بیشترین جوایس و گفت حس را در یافتن چیز
 خطا نیفتد هر آنکه که سه چیز باشند یکی اعتدال بعد میان حس
 و محسوس که نه نزدیک مفراط بود و نه دور با فراط و در علم در
 محسوس که باید حس را سیم که قوت حس تمام بود و چون تیزتر بود
 چیزهای محسوس بذات و چیزهای محسوس عرض صفت کرده را
 جدا و اگر داد از اهمیت آن و از پنیای آن در گرفت و لیکن برایت
 پنیای از لون حسبت که لون از پنیای آسان یاب تر است
 چون پد اشده که حسبت لون پد اشده که حسبت پنیای تر است
 رنگ تمام جسم متشافت چون جسم هوای آب و بلور
 و آنچه بدان مانند که لون است آنکه اجسام را که صافی باشند
 و شفاف از قوه بفعل آرد و گفت ضو و همچنین کند در جسم

لون بذات خود جسم صانع بقوت را بفعل آورد و ضوه بذات
 نکلند بلکه بعوض از آنکه ضوه رنگ را بر وارد و بر جسم منقاد
 بیجان می باشد پس جسم رنگین شود و بفعل پس این نوع ضوه مانند
 جسم رنگین شد بقوت تا آنکه رنگ بر وارد و نه با آنکه بدون در
 پس ضوه حاصلت و تمام کننده جسم رنگین بقوت را با آنکه رنگ
 بر کرده با آنکه لون را بدون کند پس ضوه حاصل بود و لون را
 و لون چهره های را که بقوت در تحت پنهان نه افکند و صفت جسم
 مشا کرد و گفت صفت جسم مشا آن است که پنهان آن را در پاید
 از جهت ضوه و روشنی از جسم مشا بلکه از جهت روشنی دیگری
 این از آن است که بعضی چهره های رنگین را بضوه خود شید در باید
 و وصف ضوه کرد و گفت ضوه فطرت است که بدان تمام شود جسم
 پذیرا هر لون را نه آنکه رنگین نشود و الا بضوه و گفت که در مکان
 در ضوه سخنان مختلف گفته بعضی از ایشان ضوه را جسم گفته
 و بعضی گفته ضوه نه جسم است اما آنها گفته اند جسم است بدین
 جهت گفته که هر جسم که در بخشش اندر زمانه تواند چسبید و ضوه

حرکت نه در زمان گفتند که از بر آمدن آفتاب افق را
 یکدیگر فتنه جمله روشن شود و از چراغ خانه تاریک یک یک تا بر
 روشن کرد و پس ضوه جسم منیت و نیز گفته اند هر جسم بی سیطره
 یا مرکب و بسیط و مرکب از آن نکلند رنگند که اگر حرکت کنند
 بر استقامت کنند چون آتش و هوا یا از استدارت چون
 آسمان و مانند یدیم که ضوه حرکتی کرد و تیتیم یا مستدیر از آنکه
 حرکتش بر سوی بالا و زیر و راست و چپ و پیش و پس یکبار بود
 با زمان پس ضوه جسم منیت و نیز گفته اند که ضوه جسم بود بی نشان
 نکلند شستی که چون در هوا گذر یافتی یا یکدیگر فتنه بر همه هوا بگذشتی
 یا به فرو و فرو هوا همی گذشتی اگر یکدیگر فتنه بر همه هوا بگذشتی ازین
 واجب بودی که جسم در جسم شدی این محال است و اگر گذر
 بر یکدیگر جزو کند پس باستی که هوا خانه تاریک از روشنی
 چراغ پاره پیش از پاره روشنی همی گشت و در چنین است
 پس ضوه جسم منیت و نیز گفته اند که اگر ضوه جسم بود باستی
 که چون با هوا بر آید یعنی هوای شستنی تاریک که اگر ما

صفحه را از جسمی روشن بر صفحه دیگر جسمی دیگر روشن
 روشنی هر دو کم شود و تیره شوند و حال هوا از ضوئین
 بگردد چون با هوا بیامیزد روشنی و صفا و لطافت زیاده
 کرد پس منزه جسم نیست و اما حجت آن قوم که منزه را جسم گفته
 باز گشتن شعاع خورشید است که گفته که اگر جسم بودی و بر
 جسم هم میگذشتی و باز گشتی که هر آنچه نه جسم بود نه جسم او را
 از گذر او باز تواند داشت و نه او باز کرد و باز ماند از گذشتن
 در جسم و نیز گفته که اگر منزه نه جسم بودی هو از منزه خورشید گرا
 نشدی که هو اگر از آن کرد که با منزه بر هم سایید و اجسام بر هم
 سایند بر جسم پس منزه جسم است و نیز گفته که اگر منزه نه جسم بود
 پس و نور خورشید چون از روزنی در خانه تار یک شود
 جز در برابر روزن زاننده در همه خانه پراکنده نشود و این صفت
 و حال اجسام است پس منزه جسم است و دانای یونان آن کرد
 که منزه را نه جسم گفته موافق شد و حجت اینجست برین گفت
 اگر منزه جسم است و بیجان می هوا با نرسد و حجت که جسم در جسمی

گذرد این

گذرد و این محالست و گشت منزه مخالف طلعتت چون مخالفت
 و مندی یا چون مخالفت وجود و عدم با هم و بهر یک ازین
 نوع مخالفت که است که میان منزه و طلعتت و حجت که منزه
 جسم نباشد برای اینکه هیچ وجود و هیچ عدم جسم نیست و اما
 همچنین بقوت یکسان باشند و در زیر یکسوی و برای اینکه
 جنس طلعتت و طلعتت صورت ندارد از آنکه عدست و نیز جنس نیست
 و چون طلعتت نه جنس بود و منزه منزه است پس منزه نیز
 نه جسم باشد و اگر نه منزه و طلعتت هر دو در تحت یک جنس نباشند
 پس اگر گوید که یا یک که جوهر بشنیده شد جسم و نه جسم و جوهر
 جسمت هر دو را گوئیم جسم و نه جسم منزه اند از آنکه جسم
 و نه جسم مختلفند بقوت و دو منزه مساوی باشند بقوت و جسم
 که چه کرده است از نه جسم برای آن بود که و نه منزه در تحت
 یک جنس و جوهر را که جنسی گویند جسم را و نه جسم را بجایز گویند
 نه بحقیقت و نیز جسم و نه جسم نه دو منزه منزه از انواع نبات
 اما منزه و طلعتت منزه چون منزه وجود و عدم پس اگر طلعتت

نه جسم است منور نیز پیش نه جسم است پس این روشن کرد و انا که
 لون و صفت منور و وصف چنانیک کرد و گفت چنانی آن است که
 رنگ را دریا بدست قبول ترش مانند او شود و بیما بخبر هوا چو حرکت دریا
 و با انفعال استمالت زمانه پس آن غار وصف شنواید همان ترش
 نکه داشت از آنکه نخست وصف کوب کرد پس وصف شنواید که کوب را
 آسانتر یابید از شنوایی و گفت کوب ساده شنواید بیما بخبر هوا
 و دلیل برین آنکه اگر چیزی را بره که زشت و ایاب بری پس چیز دیگر را
 بر و کوبت میدهند برای آنکه تو هوا را در میان کوب و رکنند
 شنواید چندان نکه داشتی که آواز کوب را بریکند و بتو رسانند
 و همچنان اگر چیزی بومایا بپوست محای نیز باز نهد بوی آن نشانی
 شنید پس هو است که آواز کوب بجز این شنواید و بوی این بجز
 بریاید رسانند پس گفت آواز کوب بر و نوع است یا بقوت
 یا بفعل اما قوع و کوب بقوت چون جسم آواز دهند که بر و کوبند
 و کوب بفعل را باب مضامنت که کوب میان کوبنده و کوفته بود
 که کوب آواز سیت و آواز نبود الا بجز کتر از زنده زنده و کوفت

او از طیز

او از طیز نباشد مگر که چند خبر با هم باشند یکی جسم است
 پهن ساوه میان زرد شده اما ساوه بود نشعلت باز
 کوب بود از هوا و این بود نشعلت هوا بسیار کوفتن است
 و اما فروشد که میان قوت و رنگ هوا کوب خورد بود
 بر م تار و داز آن پروان ساده بسطین با کشتن هوا بود
 پاره آن جرم کوب خورده که کوب بر و آید بسوی پاره دیگر
 جرم از آنکه جرم میان زرد و چون چیزی بروی زنی هوای از
 میان زنده زرده باز کرد و هم بر پاره دیگر از آن جرم است
 چون کوبی را که بر زمین زنی و از زمین بر جند و هم باز
 بزین آید و گفت دلیل بر آنکه باز کشت او از جرمها است
 ساده روی بود فروغ و تابش خورشید است که بر هر ساده
 آید چون آینه افروخته و امثال آنکه فروغ از وی باز کرد و
 جسم دیگر تا بد چون مادر جای میان تهنه است و او از جسم آواز
 ما از آن مواضع که بوی رسد باز کرد بسوی و بشنوم و این
 خبر در صحای کشوده نباشد و چون صفت کوفتن کرده بود و صفت آواز

در گرفت که او از مناسب دید با شواهد از آنکه او از محمود است
 خاص الا انکه تحت فرق باز نمود میان کوب آواز که گفت او از
 جانوری که کشش دارد از آنکه هو را بنفشه برین کبیر و که از نفس
 مایه او از است و شش تو ان گرفت و هر جانور که کشش ندارد
 و او از نهد و اما کوب سبهای سخت پستان بود و جانوری را
 کشش ندارد چون ماهی و کبک و از کوب هو است که کشیده شود
 پراکنده و بر آلات راسته بر قبول آرا با کانی که در لیبی کند بر چیزی از
 چرخه و و اما از ان سب کما زیاد کرد در صفت او از تا او از راجع
 کند از آنچه او از پندارنده و او از بود چون سفال اشال ان
 که تو هم نباشد و دلیل نمک بر چیزی پرونی پس هر صورت از صفت کبک
 وصف شواهد کرد و گفت او مانند او از است بقوت خچل او از حاضر
 بود و چون او از آمد مانند او از بود فعل پس صفت حسن بو یا بکرد
 و گفت حسن بو یا بانه چون دیگر است که حسن بو یا بانه فرخنده
 از یکدیگر جدا نتواند کرد و چیزهای بسیط دیگر را که میان این دو
 باشند تمیز نمکند چنانکه حسن بو یا بانه بسیار را و هر لون دیگر را

کوب

که میان این دو طرف باشد از هم جدا نمکند و همچنین حسن بو یا
 شیرین و تلخ و دیگر چاشنیها بسیط را در یابد و از دیگر جدا
 کند و حسن بو یا بی آن شناسد که موافق و خوش بو بود و با حیا
 و ناخوش بو نتواند که بونی کل را از بوی میوه جدا کند و نه بو را
 از بوی مرکب که همین دایم که بو حیا می خوش بو یا بو حیا
 ناخوش و فضول افضال و منافع مختلف بقوت بو یا بی
 تو اینم شناخت و این از ان که چون حاصل از ادراک محسوس
 عاجز بود و دست از صفت اسماف هر یک را هم عاجز بود و تا
 و چون صفت هر یک تو اینم کرد نام هر یک را تا تو اینم بر
 نام چیزها پیشیند برایشان بنیم و گوئیم این خوش بو است
 و آن ناخوش بو و ازین بوی شیرینتر است و از ان بو
 ترشی پس گفت همچنانکه منفر از جانوران که هر کاه چشم
 دید بخارا بنکرند میسند از سخن جلم ایشان چون جانوران در
 و منافع تلخ و مانند آن که بر سپید بسیار نتوانند جدا از هم
 کردن پنا ایشان و از دیگر که بخا عا فر آیند و سپیدان هم

بحسن بویایی بویهای مختلف را از یکدیگر جدا کردن عاقل باشند
 و غیر خوش و ناخوش را نتوانند یافت و گفت اگر نه زبان که بوی
 ماهی را گرفت است بجاری بویایی پس جانوران که پزندارند بویایی
 چگونه یا بند جواب گفت خود را که از کزرها که خود را بران نتوان
 بویید از حیوانات که پزندارند دارند و پس مایع نیست هوای را
 از رسیدن بدان مجاری پس بوی تو مانند یافت به آنکه هوای را بر
 برکشند و اما دیگر جانوران که را بکند پزندارند بالای کزرها که
 بودشان که هوای را باز دارد و از رسیدن بدان مانده مگر آنکه
 برکشند و بچینانند و همچنین نتوانند دیگر مگر که چشم بکشایند بعضی
 جانوران که بر که چشم ندارند چشمهای ایشان پوسته کشاد
 بود و چون صفت بوی کرده بود و بنمود که چگونه با رسیدن و
 حسن بویایی کرد و گفت او مانند چیزی بوی بقوت تابوی و دو
 بود و چون حاضر کرد و مانند می نشود و فعل سحرکت و زمان از آن
 چون بویا حاضر نمایند او حسن بویایی بفعال و چون از صفت
 حسن بویایی بر داحت بصفت حسن و فوق در گرفت و اگر



و او از سوخت او با دیگر حواس و از مخالفت او با ایشان
 و گفت سخن تو مخالف دیگر است به آنکه نفس فوق طعم خبر را
 به میان خبر هوای یا بد از آنکه ما خبر تا بر زبان نرسد چه آن
 نتوانیم شناخت و این حواس دیگر را که صفت که دریم نه چنین باشد
 که آن حواس را تا هوای در میان نباشد محسوسات خود را نیابد
 چون حسن بویایی شنوای و بویایی مگر که دردم خبر دیدن را بر همه چشم
 نهند نه بیند و اگر خبر او از او نهند بر پوست درون گوش نهند او از آن
 نتواند شنید و اگر خبر او را بر ظاهر مجاری نهند بوی آن نیابد و دلیل
 بر آنکه چشمید بر چشم شناختن محتاج آن نیست که هوای در میان
 آنکه ذوق لمس است و بسوزد و بسودن چیزی محتاج توسط هوا
 نبود در شناختن حال آن چیز که لمس کنند و طعم از رطوبات بود
 رطوبت بسوزد و نیست و لمسی حسن ذوق رطوبت را لمس کنند پس
 چشمیدن در شناختن طعم محتاج هوا نبود و گفت چشمید بنیای
 بقوت تر باشند یا بفعل اما آنچه بقوت تر یا خبر چشمید بود
 و شکر و آنچه بدان که چنانست بر رسد تر شود و بفعل و آب کرد و اما

آنچه بقل تر بود چون شیر و زیت و شراب و مانند آن نیست
 مخالفت حس چشیدن با حس دیگر و اما اتفاق وی با دیگر
 حواس آنکه حس چشیدن آنچه را که طعم دارد و در دهن است و آنرا
 که طعم هم ندارد و بشناسد چون دیگر و این آنچه که طعم ندارد
 و نوع بود یکی چون آهن و سنگ که طعم ندارد و حس لذت
 بتام نمکند و نوعی دیگر چسبندگی طعم ندارد و ذوق بر آبها کند و
 خبر داد که ذوق طعمها را بلبش نشناسد پس صفت ذوق کرد و گفت
 ذوق قومیت حس مانند طعم بقوت چون طعم را لمس کند نهند طعم
 بفضول پس صفت لمس را آغاز کرد و او را وصف کرد به وصف آنچه
 و بدان معانی شنونده خواست یکی صفت آنکه گفت حاسه
 لمس نیک حاسه است بلکه حواس بسیار اند و صفت دیگر آنکه گفت
 حس لمس گوشت راست بلکه چیز دیگر راست که گوشت را در طبع
 دارد و بر گوشت پوشیده است و اما تحت بر آنکه حاسه لمس نه
 یکسبت آنکه هر حاسه دو بند را یا بدو آنچه میان دو بند بود چون
 حاسه پنایر که سپید و سیاه را شناسد و رنگها را دیگر که در میان

این دو باشند و همچنین حاسه شنوایی که آواز زیر و بم را شناسد
 و آنچه میان این دو طرف افتد همچون حاسه بویایی بوی
 خوش و ناخوش را شناسد و بوی که میان این خداها حاسه
 لمس را خدا و بسیار را در یاد که از آنجمله گرم و سرد است و تر
 خشک و ساد و درشت و نرم و سخت و این دلیل آنکه
 حاسه لمس نیک حاسه است پس گوشت مگر گوئیایی که بد که انجبال
 در دیگر حواس نیز افتد در حاسه لمس تنها که حاسه بصیرت بسیار
 و بزرگ و خورد و در آن حرکت و ساکن را یا بد و همچنین حاسه سمع
 آواز بم و زیر و آواز درشت و نرم و آواز قوی بلند و بی
 و است را شناسد در جواب این گوینده گوید این محسوسات
 بسیار حواسند که بزرگ و خورد و متحرک و ساکن خوب است
 بصیرت توان یافت و اما آن چیزها را همیگویم که خاص حس
 توان یافت و تحت نمود زیرا که حس لمس این بسیار اند و است
 محسوسات خاص حاسه در تحت کجانش است و بس که محسوسات
 حس را از لون بزرگترند و محسوسات سمع از صوت و محسوسات

شتم از بوی و محسوسات خاص هر یک حس است پس محسوسات خاصه
 لمس اجناس بسیارند که بحاله لمس کنیفات فاعله را چون حرارت
 و برودت که کجس اند شاید یافت و کنیفات منفعلیه را چون
 رطوبت و پوسهست تو ان شناخت و جنبش دیگر اند و همچنان
 سخت و نرم را و درشت و ساده را از ان مقامات اول را
 درین کتاب مطلق نمرد لکن در کتاب حس و محسوس مطلق گفت
 این سخن راه اما معانیات و ویم را پانصد و برین صفت گفت
 حس بودن ز بقوت است لیکن بجز دیگر است که برکوت پوشیده
 بود که اگر گوید گوینده که اگر حس لمس نه بقوت بودی را از
 چیز که با ندانم ما رسید اگر بود در بزمان گویم اگر حس
 که بزمان بود و واجب نکند که حس بقوت باشد و دلیل
 بران آنکه اگر بر حاشی شک بر آنکشت سپهر و آنکشت در آب گرم
 یا سرد نهند از ان گرمی سردی اگر نشود بز زمان پس اگر با زمان
 بحس لمس دلیل آن نیست که حس لمس کوشش است پس سوال کرد
 و گفت بجز که حس توسط هوا بود میان حس و محسوس چون

دیگر

دیگر پس بصرو سمع و ششم یا نه چو آب گفت حاسه لمس لموس را
 بیابنجی بود او را بدلیکن هوا پوشیده بود و درین شش زودت
 اگر کس دست بآب فرو برد و برون آورد بدست سنگی را بر کرد
 ناچار لیکن سپان از غایت لطافتش حس چون آب توسط دست
 بود میان دست و آنچه بدست کرد با آنکه توان دید از لطافت
 هوا انرا و از ترک در توسط پوشیده ماند که هو از آب بطرف ترا
 پس حس لمس با دیگر حس انباز است در آنکه توسط هوا دریا
 و بجز دیگر هم انباز است بد آنکه بقوت مانند بود و محسوس خود
 تا محسوس از دور بود و چون حاضر می شد و نشاید پس
 از آنکه حس لمس مانند گرم و سرد و تر و خشک و دیگر بلوسات
 بود و بقوت و هر یک ازینها حاسه از قوت بفعال آورند چون
 شوند و چون مانند شان شود بفعال که با بدان و باید که
 است بود که حکیم بویان بر آنست که هر حاسه محسوس خود را
 بیابنجی هوا یا بد بصرو سمع و ششم و ذوق و لمس الا انکه هو از
 حاسه سمع و بصیر پوشیده تراست و کت همه اجسام که در هوا

بیا بکنند
اب بود

یکدیگر را نتوانند بسودن آنکه هو در میان بود و همچنین حساب
 که در آب باشند یکدیگر را نتوانند بسودن آنکه آب در میان بود
 و گفت تو چنان مینماید که هر حال از حس محسوس فرج در اینکند نه
 یا بد یا بگو نهی بسیا مختلف که حس ذوق و حس لمس در کمال
 این که محسوس خود را به هو یا باند و گفت که حس جمله بمیان خود
 یا باند لیکن در لمس ذوق پوشیده تر است که در دیگر حس چنانکه
 بنویسم و بسبب پوشیدگی هو از حس ذوق و لمس نیست که این ذوق
 حس از نزدیکی یا باند محسوس خویش را که آنچه طعم دارد تا بزرگ
 نهاد و نشود و آنچه بسودن و باند ام حس از نیت یافته
 نشود و از آن که نفس و پس از نیت که هو درین دو حس پوشیده
 باشد و اگر گوید که اگر محسوسات را به توسط هو یا بجم
 ازین واجب شود که ما محسوسات هو را یا بجم و از او که شویم پس
 محسوس را و چنان که هر زمان تواند بود پس محسوس را به زمان
 بناید جواب گوئیم هو حاصل است و محسوسات را و محسوس حاصل
 و محمول بهم یافته شوند به زمان از آنکه هو محیط است بر چیزها

در

و حس محیط و محاط را بهم مادم به زمان و مثال مناد این را گویند
 اگر مردی سپردار و زنده بر سرش زنده سپردار از زنده با
 زدن سپر بهم آگه شود و زمان که در میان بود و انقدر پس چون
 و صفت کرده و انی یک حس را صفتی دیگر کرده و حس را و گفت هر چه
 از حس این قبول کند محسوس را صورت محسوس را قبول کند
 نه غیرش را چون موم که نقشش انکشتیر را پس جمله محسوس را خود
 انگاه کند که صورت محسوس را قبول کرده باشد چون حس بینایی
 که آنکه از لون آگه شود که صورت لون را قبول کند و همچنین
 حس شنوایی آنکه از آواز آگه شود که صورت محسوس خود را
 قبول کند و گفت چه پذیرنده صورت محسوسات را است
 که نخستین که در دست قوت حسی آن روح بصفت و محل
 و حامل قوتها می حسی است و گفت چه بود محسوسات تا از اثر
 محسوسات خود بتا می گیرند و چون روشنی مغز که بتا می
 بتا کند و آواز سخن شنوایی را باطل کند و بوی قوی بوی یا بوی
 و طبعی با فراط قوت و ذوق را بتا کرده اند و حرارت قوت حس

لمس را بر دپس زین سوال سخن مطلق گفت که جمله حواس را بنا بر اعتدال است و هیچ معتدل از معتدلی چون خود بتاه نکرد و بلکه آن محسوس که از اعتدال فراط که ایند حاسه را از اعتدال بگرداند و بتاه کند پس ازینست که چیزهای محسوس که با فراط باشند توت حسن باطل کنند و گفت تا اعتدال در دو نوع است یکی چنانکه چیزی میان دو طرف باشد چون آب است که میان سردی و گرمی بود که نه گرم و نه سرد بود و دیگری پنزد و طرف را قبول تواند کرد چون گوشت که نه صالح خوانند و نه فاسق تا آنکه که یکطرف کراید پس با صالح بود یا فاسق و اعتدال حواس ازین قسمت که میان دو طرف باشد بی میل بطرف ازین روی محسوس که با فراط رود از اعتدال حواس را باطل کند و گفت که چه بوده است نبات را که حس لمس نیست که چون توت غذا و نمادارد و از چیزهای بسوخته منفعل کرد و چنانکه تر شود و خشک کرد و پس چون گفت که نبات را اندام معتدل نیست که بدان صورت چیزها را قبول تواند کرد و از آنکه اعضا

بنات جمله سخت آید و درشت و زمین و همچنین جانوران خیال پوست حس لمس ندارند چون صدف و کشف و غزلون و هر جانور که پوست اندامش تنگ تر و نرم تر حس لمسش تویتر و پرسید که خبر جانور را چه گویم هیچ منفعل شود از خبرهای محسوس نه جواب گفت خبر جانور منفعل کرد و از خبرهای محسوس پس منفعل نکرد و از خبرهایی که محسوس بعد تو ان یافت باید که حواس که انفعال خبر جانور از گرم و سرد و خشک و تر بود اگر نبود که بدان گرم و سرد را قبول کند و دلیل بر آنکه گرم را از سرد تمیز نتواند کرد و نه تر را از خشک گفت چیزهایی که جانور از منفعل شوند از چیزهای محسوس پس لیکن انفعال بتا به انفعال تمامی و گفت لازم نیست که هر آنچه منفعل شود اگر نشود اگر حسه اگر چه هیچ حس به انفعال نبود پس اگر گویند که جانور و خبر جانور چون منفعل شوند از خبرهای محسوس پس چرا میان انفعال جانور و انفعال خبر جانور جواب آن است که جانور چون منفعل کرد و از خبرهای محسوس صورت او را قبول کند

نه نایه او را که چون جسم قبول کند پنی بی جسم و لون را با جسم
 و همچنین جسم شنو ایله و دیگر جو اس که سوار جسم را قبول کنند
 نه اجسام اما خبر جلاله و چون نبات و چون سنگ سوار جسم
 و جسمش را هر دو قبول کنند که درخت و سنگ ز آب که بدیش
 رسد منفعل شوند هم جسم آب و هم بیورت تریش که آب نه
 تری تنها به درخت رسد بلکه تری مجرم با او پیوند و پس
 محسوس در درخت و سنگ چنین کار کنند با آنکه شجر و حور از
 کله کردن در ایشان آگه بود اگر پرسند چه رسد که درخت
 و سنگ چون آگه ندارند از فعل چیزی های در ایشان پس چاره
 و سنگ ز آب شور و آب که کرد بنا بر پذیرند جواب گویم
 آب به که درخت را تباها کند نه بدان کند که درخت اگر بود از تبا
 کاری آن بلکه بدان تباها کند که آب بد را تو قوت تبا میکنند
 که درخت و سنگ به اجسام را تباها کند و همچنانکه آب غش
 غذا و به درخت را و پیغز ایشان همچنان آب به درخت را و دیگر آب
 هلاک کرده اند و تباها کند اگر گوید که کونیده که او از جدا از حرم سنگ

و درخت را تباها کند چون آواز رسد که درخت را بشکافند و سنگ را بشکند
 به آنکه جسم رسد بوی رسد چرا چنین است جواب گویم که او از تبا
 کار با سنگ و درخت نه بدان کند که او از است بلکه بدان چیز که
 عامل او از است یعنی هوا بد آنکه رسد حرکت این هوا را شکاف آورد
 و بر هم گوید و بشکند و بشکافند و خانه ها که روزن ندارند از او
 رسد هم شکافه شوند از آنکه هوا در درون خانه از کوب هر بسیار
 جمع شود و افشاده کرده و در خانه بکند و گذرگاه تبا بد پس
 بشکافند تا بر شکاف وی بگذرد پس گفت آب و زمین از چیزی های
 محسوس منفعل شوند پیش از انفعال درخت و سنگ که هو از بوی
 خوش و ناخوش و از لون و آواز و طعم و از گرم و سردی تری
 و خشکی و تری منفعل شود و همچنین آب زمین پیش از دو انفعال آب
 از انفعال زمین پیش بود پس چنانچه پراخت از تلخیص چیزی های حسی نفس
 حس چون از اصفت کرد و گفت نفس حس حیوان است که خبر بار دارد به
 بقبول صورت های آن نه بقبول حواس و ماس آن است که مانند
 آن صورتها و الا آنکه در حال غیبت از تباها است نه بود بقوت

آنکه انفعال است از
 انفعال آب زمین

و چون حاضر کردند مانند شان شود فعل لطف الیه الثالثة
 و انای یونان چون از سپان و وصف نفسی برود جهت بصفت
 نفس کویا بازگشت در پیش از آنکه سخن نفس کویا باز را نبرد و قوت
 نفس بهیم و وصف در کرد یک حرکت و دیگر در هم و گفتا این دو
 شریفترین قوتها نفس صحیح اند برای آنکه بعقل ایشان نزدیکتر
 از دیگران که ایشان مادی نه اند خاصه جسم و از برای آن
 بعقل نزدیکتر است که کار و هم بخود در بود چون کار عقل و بجز
 پرونا محتاج نکرد و چون حواس ازین روی دانا و هم را عقل را
 دویم منفعل گفت و گفت این قوت میانجی اند میان عقل حسی
 و از ان صفت این دو قوت را فرایش داشت که تا بجز قوتی را
 شناخته باشیم که بجدای ز ماده نبرد و دیگر بود با و توانیم داشت
 چیزی دیگر را که از هیچ روی با ماده پیوندند از ذر و نتر تا یکبار
 از چیزهای محسوس دوی یا چیزی بی پیاده نیستیم ناگاه که از حالی بجای
 کردید ننه بند ریج ز میان کار بود در کشتار و بضر کشتار و چون بعضی
 قدمار یافت که وهم حسی را کبی پند آید خبر داد که یکی اند و همچنین

حس عقل

حس و عقل و همچنین حسن فکر پس بازگشت بفرق حس و عقل
 حس هر جا نوریر بود و عقل هر جا نوریر نبود و حس چیزهای
 بیرون از دریا بد چون رنگها و طعمها و بوها و مانند آن و
 عقل چیزها را در خود شناسد و کارش در آن چیزها بود چون
 چیزهای کلی و مسور و نه آن پس بازگشت بصفت حس
 و غم و فکر و تیز شناسان الا آنکه همه را در یک نام بهم آوردیم
 خواند پس گفت حس در شناختن محسوسات باشد ابط حس خطا
 و غلط نشود و خداوند بسزما فکر را خطا افتد که گاه بسیار
 که در فکرهای سودمند زیاده کار نماید و زشت خوب نماید
 و همچنین غم پس سخن عی دیگر فرق کرد میان حس و فکر و غم
 و گفت حس همه جا نوریر بود و فکر و غم نه همه را باشد پس فرق
 کرد میان فکر و عقل و گفت عقل در شناختن چیزها خطا کند
 چون آهنگ چیز کند که شناسد آنرا یا شناسد شناختن در
 یا شناسد و اما فکر آنقدر شناسد که در شناختن چیز خطا کند
 و همچنین رای ستوده بسا که خطا کند پس فرق میان هم و حس

حس عقل

و گفت و هم کار خود تواند کرد به پیداری و خواب و خواب
 در خواب کارگر نباشد همچنان حس در همه جانوری بود و هم
 نه همه را بود که از جانور آنچه از عقوبات متولد شوند چون
 انواع کرم و کپس با حسن نباشند و هم نبود ایشانرا از آنکه
 با دای ندارند که باز شناسند آنرا و افعالی که بوسه تعلق
 دارند از ایشان نیاید اگر گویند افعالی را هم و هم نیست
 برین قیاس که در امثالی این جانوران گفته شد که کوه طغیان
 و هم هست بقوت نه بفعال و از قوت بفعال آید و اما آن جانور
 نیست نه بقوت و نه بفعال و فرق دیگر آنکه پس از خطا نفع
 در محسوس و انی و بسا که مکان را خطا بود که چنانچه چنان بود
 که در مکان آید و نیزت چنانی را که در رازین صاحب حس بود
 نیاید و هم بسا که بیاید و حس پذیر را نیاید که بدان
 شکل و هیات که بود و هم تواند یافت بجز را به شکلهای
 مختلف و هیات بسیار پس با و گشت بجهت کردن علم
 عقل و گفت کار عقل در چنان تمام است و آن شناسن

درست بود و هم باشد که خطا بود و هم در همه جانوران
 جنت جبر بود و عقل نبود و الامر دم را پس فرق میان
 رای محمود و دوسم باز نمود و گفت و هم همه جانوران را
 پوینن بود و رای ستوده نباشد شان پس یاد کرد مریز
 که هم را قوتی پیدا شد مرکب از حس و رای محمود و گفت
 نه چنان است از آنکه مرکب بود از حس و رای محمود و بستی
 که حس و رای محمود کار کردندی دیگر در سپید سیاه و مانند
 هم پس از آنکه حس سپیدی یا بد و رای محمود از کار آن بهتر
 یا بد و اگر حس و رای محمود مختلف اندند و ادراک
 پس حکم نه و هم که از این مرکب بود و جبر مختلف را
 یا بد در یک حال ما بسیار منبجیم که حس دروغ یا بد
 و رای محمود درست در یک جزو در یک حال
 و وقت چون مرض خورشید که حس از رای سپید
 و رای محمودی را بسی بزرگتر از جرم زمین یا بد پس اگر
 و هم مرکب بود از این هر دو حس و رای محمود پس هم دروغ

و راست در یک چیز و یک زمان همی بود و این محال است و چون از
 تیز این قوی بیرون است باز گشت بگردیم و هم حس عالی که محسوس است
 بچو اس بچکانه و فرق میان هر دو باز نمود و گفت و هم کار خود
 بچو اس کند و آنکه که عوا پس از کار آرمید باشد و حس عالی
 بچو اس کار نتواند کرد و هم در چیزهای غایب کار کند و حس عالی
 نتواند الا که محسوس حاضر بود و نیز تواند که کار کند باینکه حس
 بلکه با جمله حس بیشترشان کار کرد و حجت آورد برای آنکه
 مردم راسته عالی است جز این عوا پس بچکانه گفت یک حس
 کار کرد و نداند که کار کرد و نداند که این چیزان چند یک است و هم اس
 همین از اختلاف محسوسات اگر نماند چون اختلاف لون و آواز
 و طعم و بوی و لمس بلکه از اختلافشان که حس دیگر است عام هم را
 و صفت کرد و هم را و گفت و هم هر که حس فعل است که محسوس
 بفعل حس را بچکانه حس و هم را بچکانه حس هم را بچکانه
 و این سبب و هم نتواند بودی حس بر این آنکه هم مبادی اول
 اگر خود را از عوا پس کرد اگر گوید گوینده که و هم محتاج حس است

از آنکه ما چیزی را در موسم توانیم آورد که گسب نماند با هم آنرا
 چون مردم بر نده و جانوری از بز و گاو و گوسفند و گاو گوسفند
 چنین چیزی را ما میفرستیم از نخت و در هم آوریم پس ترکیب کنیم
 از آنکه هر صورت مجرد را که در گمان آوریم همان آوریم و اصل
 بر آنکه و هم چیزی که گمان که نبوی داد بود آنکه که هر بنا بنا زانند توان
 رنگها را در گمان آرد و حال هم بجای حس مانند از آنکه اگر حس
 یا بر گمان نیز در دفع بود و اگر حس راست یا به گمان نیز در دفع
 بود و ما بنمودیم که حس که راست و که در دفع یا بد پس درست
 که و هم جنبش است از حس فعل اگر گوید گوینده که این صفت که
 و هم را کرده شد که حرکت از حس فعل حس عالی لایق تر است
 که محیط است بجز حس بر آنکه گویند که حرکت از حس فعل
 گوئیم این صفت سزاوار حس است از آنکه کار حس عالی
 از جهت جمله حس است از بیشترشان بود چنانکه بدین نزد
 گفتیم که کار حس عام یافتن اختلاف محسوس در حس یا بیشتر
 یا همه بود در آن حال که هر یک از آن حس محسوس خود را می بیند

با هم و دو هم را یک حس بود پس تا محسوسش تا هم کند پس اگر در از
 علت و هم بهیم که چو است گفت و هم در بهایم بدل عقل است که پیشتر
 چون قوت عقل نبود و غیره اند تا بعد ان چیزهای مخالف و موافق
 همی بایند که دو هم مثال فرد است و گویا و برای این گفته است
 که دو هم صورتیست فرمان بر گویایی و دو هم است که بهایم را بران
 انگیزد تا خدا را که سبب تمام نشانی بود بهم آرند و بهنند چون
 و دیگری حس بندگان که در بهار ذخیره زستان جویند و بهنند
 و دو هم در جانوران گویا برای آن است که تا بهب نکامی عقل
 بکار بود در کار ایشان سبب غایت چواری که مردم در ان بخردند
 و هم در کار بود که هم در خواب در بهار که فرود می شود و کاند که بکار
 عقل نزدیک باشد که دو هم در فرد مندان بصورت فرد نگاشته بود
 که عقل از قوت و نور خویش بوی هر سبب پس هم گویا است در فرد
 و کارش منظر و نفس گویا را در تن کار نمواند بود الا بمیانجی و هم پس
 چون بر دخت از تخفیف قوت های نفس آغاز کرد و تخفیف عقل و انکه
 چگونه یا بد چیزها را الا انکه نخست یا بند که عقل حس را تخفیف کرد

همیشه برای

همیشه و برای آن چنین کرد تا ما را با ما موز و کفر نفس با ما
 و نیز در وقت عقل و حسن بدان متفق اند که حس مانند محسوس بود
 بقوت تا محسوس غایب بود و چون حاضر شود و بفعل کرد و همچنین
 عقل مانند معقول بود و بقوت تا اثر معقول رو نبود و چون
 اثر معقول در و آید بفعل شود و عقل تا آرمیده باشد عاقل بود
 بقوت و چون آهنگار کار کرد عاقل بود و بفعل و همچنین حس تا
 ساکن بود و در از محسوس نفس مانند محسوس بود و بقوت
 و چون محسوس بر یا بجنباند بجا نرسد ان مانند محسوس بود
 بفعل و گفت چون عقل چیزها را درست یا بد و یا بهتر را از
 جدا کند جدا کرد فی صواب و نیستیم که کو هر بسیط است و از
 حکما و گذشته العا حوسسین و کرده است این سخن را که
 کو هر است بسیط که در هیچ آرایش منیت از ماده و چیزهای
 مادی و از منیت که آنچه باید صواب و درست یا بد و اگر نفس را
 مایه بودی مایه ویرا حجاب کشی از شناختن درست و
 اگر زانکه حس و عقل هر دو کار کردند در غیره پس میان نشان

اختلاف نیست روشن از آنکه عقل مای صورتهای عقلیت و روانای
 یونان کفار آنکه گفت نفس که یا جای صورتهای عقلیت نه
 بهیچ وجه نفس بنای صواب داشت و نکوشش کرد افلاطون را
 بدانکه گفت که نفس مای صورتهاست نفس که بود نیز پسندید
 سخن او را که گفت نفس که بفعل باشد جای صورتهاست نه نفس که
 بقوت بود اما دانای یونان گفت که نفس که یا وارگاه
 صور عقل است و صور در و نه بفعل باشد بلکه در و بقوت است
 از آنکه نتواند چیزی را یکبار بداند بلکه یکی را پس از دیگری شناسد
 و چون داناکه ما را بنماید که نفس انده نه میدود دلیل بر آن
 اختلاف حسن و عقل نکجیت گفت حسن از غیر عقل است از آنکه
 قوت حسن از محسوس با فراط که از اعتدال بگذرد و تباه کرد
 و نتواند که محسوس ضعیف را که از درجه اعتدال ناقص بود و یا
 عقل نه چنین است که عقل معقول عظیم را بیابد و آنچه ضعیف بود
 از او پوشیده نتواند بکند بر یافتن آن توانا تر بود و گفت
 قوتهای حسی از افراط محسوسات تباه از آن گیرند که حواس

محسوس را

محسوس را بجز که و انفعال یا بنده الا آنکه انفعال نخست از ایشان
 بود و چون انفعال مفروض شود تباه می شود که انفعال عقل
 از معقولات نه چنان بود که هر آنکه معقول قوت عظیم تر بود
 و بجز هر شرف غیر عقل بود و شاخت و بقا فرود تر بود پس عقل از آنکه
 خیر حواس است و نه فعل عقل چون فعل حواس بود از آنکه حواس
 از و پروان نشود و کار عقل از آن جسم که بوسی تعلیق دارد
 و یکبار بنام در و گذرد پس از این جهت که عقل را معقول عظیم تباه
 کند بلکه دانش و شناختش فروان کرد و معقولات ضعیف
 از وی پوشیده نماید پس عقل با حقیقت و تباه نشود و بکنند
 چون صفت اجسام ندارد و گفت صواب گفت آنکه گفت نفس
 عاقله جای صور عقلیت مگر آنکه جای صور عقلیت بقوت نه بفعل
 و گفت واجب نیست که نفس عاقله آوده و آمیخته بود بجز از
 هیول و اجسام که او گرمی و سردی پذیرد و نه جسم است
 عقل است پس با شک نفس که یا باقیست و تباه نشود و گفت
 از چیزی با باشند بسیط چون صور باشند مرکب چون با

و صورت پس چگونه دانی که نفس جز پایی مرکب از اجزای بسیط
 بهم یکجز و بداند یا جزای مرکب را جزوی بداند و جزای
 بسیط جزوی دیگر پس جواب گفت که نفس بسیط را و مرکب را بهم
 یکجز و بداند آن عقل است لکن بسیط را بنوعی بخمان باشد
 که چون احوالک دانستن موز کند بسیط شود و باز کرد و
 بشناسد آن صور را شناختن درست و چون خواهد که مرکب را
 بداند از خود فروتر آید تا بحسب اول ایل شناخته مرکب را چون بر کرد
 که میاید ان بدین گفتار آن خواهد که نفس کوی یا صور جمیع عقلی را
 به التی باید بلکه بدانت خود آنرا بشناسد و جزای مرکب جسمانی
 بیجانی حسن یا بد که نفس حس را چون التی بکار آورد و شناختن
 جسمانی و این آن است که جوهر آن را جسم را قبول کنند و نفس
 و نفس اند و دلیل نامی پنازاده که الوان را نداند از آنکه نفس
 التی شناختن کون ندارد تا کون اجسام را قبول کند و به نفس
 و گفت بدیدند کردی که گفتند که عقل جزای معقول اند و بس
 همچنانکه حس و جزای محسوس را هر دو بنوعی و نوعی چنانکه

در پیش

در پیش نموده شده که اگر نه چنین بودی چند کمال لازم آمد
 اول آنکه اگر عقل محسوس را نداند چون حسن بصر و مزخوشید را
 چند سپری چند عقل تواند که رد کند یا فتن او را و خطای حس
 نتواند نمود و چون بصر خوب راست را که در آب میندگرمند
 عقل اگر آنرا نداند خطای می تواند نمود و نیز عقل اگر آنچه
 حس میناید در آینه مینداند که نتوانستی نمودن که آنچه
 بصر در آینه دید در آینه نیست لکن اثر نیست و چنانکه اگر
 عقل محسوس را دستر عقل نتوانستی گفت که من دیدم آن
 کون را و می شنیدم آن او از راه منم آنکه دانم که هر جسم
 کون و فساد افتد مرکب بود از اسطیقات چهارگانه و بنا بر
 بایست که عقل پس مرکب را شناختی و نیز اگر عقل محسوس نیست
 و انامیان پیشین مکتفیدی که نفس حسی موافقت هم صورت
 و هم صورتی هم صورت و هم صورت فلک را از آنکه عقل بود که آن
 همه صورت را بصلاح آورد از خطا و عقل باشد که آن صورت را که در
 خواب دیده شود بنماید که خیالیست و حق نیست و فلک را از خطا

و فلان رای دیگر صواب باید که بر آن استند پس قتل همه چیزها
 عقیده بر آنند و همه چیزهای حس را الا انما و اشتغالش حیات را
 دانستند بود و جوی و بابت و عقیدتا ترا بر آنند و استن کلمه
 به میا بجی حس نباید که شنوند این سخن را پندارد و کان
 بود که دانند انما گفت که نفس که الود نیست بجز از اجسام
 که او در جسم نیست لکن بدین آن خواست که او آینه نیست
 با جسم چنانکه اجسام مرکب باشند و نه حال در جسم ظهور می
 وادی از اشکال و نبات لکن نفس در جسمست چنانچه هر
 در جوهر و چون طایح در شتر و اگر نفس در جسم بودی چون چیزهای
 آینه بهم و چون چیزهای مرکب بر هم پس چیز را ندانستی
 از آنکه عقل از مانند خود منفعل نگردد و چون منفعل نشود حس
 بدن محسوس نباشدش از آنکه حس و علم بجزکت و جنبانید محسوس
 بودم حاس و بجزکت و جنبانیدن معلوم هر عالم را و چیز از چیزی
 طبعی چیزی خود بخود بجنبید و چون بجنبید منفعل نگردد حس بود
 محسوس و نه عالم بود معلوم اگر گوید که نینده که نه آلات حس

و کز آن

مرکب اند و حس مرکب است از اسطقت و با این همه مرکبها ترا
 در یا بر پس برای چه اگر نفس با اجسام مرکب بود یا آینه
 چیز را نتواند یافت که هم هیچ حس کبر اینها بد و بفریک
 چیز را نتواند شناخت که بفر فرعون را نه بپند و سمع جز او از را
 نشود و نفس چنین است از آنکه نفس هم چیز را بسیط و مرکب
 بر آنند و این نوع از طریق ترکیب نیست با اجسام و نه از طریق
 آینه متن بدن و نیز نفس عاقله چون صورت مادی نیست
 که اگر صورت مادی بودی جسم الت او بودی و نتوانستی
 کاری کردن با آلت همچنانکه نفس حس حیوانی نتواند کاری
 کردن با آلت حس و نفس نامیه که هیچ کار نتواند کردی تن
 عزو که آن بی آلت کاری نتواند کرد که ایشان از صورتها
 و پاد و کارکنند اما نفس عاقله صورت مادی نیست بلکه صورت
 عقلی محض است جدا از ماده و چون چنین بود کار نتواند کرد
 با تن آنکه در اندیشه یا بد چیز را و رازتن و چون فکر در چیز
 بند باید محتاج تن و آلت بنود آنکه هیچ آلت کار مادی

خود را از کار منع نکنند و باز ندارد و کار تن با عقل نه چنین است
 که تن بسیار بود که عقل را از تصور معقولات باز دارد و بسیار
 افتد که نفس ناظره آرزو مند عالم خود باشد و آهنگ بخود باز
 گشتن کند و تن او را از ان باز گشته بعالم خود که خیر فساد
 و استقامت و اگر تو ام نفس غلبه بتن بودی چون بناه شدی
 تن او نیز بناه شدی نفس را هیچ شوق بودی بعالمی دیگر و بکار
 دیگر و تیر و تربیت تن همچنانکه نفس حسرت که فرجام محسوسات
 و هیئات حسه بهیچ عالم دیگر شتاق نبود و همچنین نفس روئین
 که فرجام خود شوق ندارد و از آنکه تو ام این نفوس کار ایشان
 بدان اجسام است چون اجسام بناه شوند و بگردند از حال
 نفوس نیز باطل شوند نفس عاقل چون شتاق است بعالم فرجام
 محسوسات و عالم کون و فساد این دلیل آن بود که تو ام او
 نه با اجسام و کار او نه با آلات مرکبات اجسام تواند بود پس در
 گشت که نفس گویانه چون صورتیت مادی که ثابت نبود الا با
 بلکه در مرتبه چون صورت پچاده و بخود پاینده و ثابت و از

گفت در این

گفت و نامی یونان که نفس تمام است لکن تمامی که بجا بود
 تن بناه نکرد و نفس را درین کتاب تمام مفارقت گفت و در جز
 این کتاب نفس را صورت خوانند و هر قایم بخود و گفت اگر عقل
 آسمیحه و مشوب نیست با ذره از هیچ کوزه و هر دو تن مغفلیست
 از دانا پس چگونه بدانند چیزهای معلوم را و گفت عقل خیر است
 هم از چیزهای معلوم پس چون عقل خود را میداند بنیاید اندا
 نحو و را میداند چگونه صفت کند و گوید جوهر است جدا از
 که چیزها را بداند اگر چه ازین غایب باشند آن چیزها و اگر
 دانست که خود را میداند چگونه بداند خود را میداند که یکی
 عقل است یا بدانکه نه یکی عقل است اگر بدان میداند که یکی
 عقل است و در خبر زشت ازین لازم شوند یکی آنکه عقل بسیط
 نباشد و ویم آنکه یکی خود را نداند چون بعضی از و دانست
 و عقل و بعضی نداند و اگر خود را بدان میداند که یکی او نیست
 بسیط پس خود معقول خبر بود که عقل معقول را تواند دانست پس لازم
 بود که عقل عاقل بود و معقول بهم پس اول و معقول یکی خبر بود

و ازین لازم شود که عقل مانند آن چیزهای محسوس بود که همیشه اند
 و سخن را در سوال اول مطلق را ندید انکلیت انفعال بود و نوع
 بود و چنانکه گفتیم چند بار یکی تباها کنند و دیگری تمام کنند اما
 انفعال تباها کنند چون انفعال غوره که انکار کرد و که غوره
 بودن تباها کنند اما انفعال تمام کنند چون انفعال هوا
 بقبول روشنی از خورشید که ذات هو ابدان تباها نکند
 بلکه تمام شود و همچنین عقل از چیزهای مقول منفعل کرد و بداند
 و تمام شود و از ان کیفیت که تمام شود که آنچه بقوت دانده آن
 بود بفعال دانده شود که مانند است بقوت دانده بود و
 چون بداند بفعال دانده شد و این فعل انکه افتد که عقل
 در تن بود اما چون با خود رود و جدا از تن بفعال باشد و در
 دانستن چیزها حاجت بدست نباشد و مسئله و در علم مطلق دانده
 بدانکه چون کفایت عقل ذات خود را بداند بلکه مقول است
 و این است که چون خود را دانست و دانستن خود را نیز
 دانست و چون گوئیم که عقل غرض چیز را بداند مانند آن چیز بود

که هرگز

که بداند است لازم شود ما را که چون عقل محسوسات بود از انکه
 چیزهای محسوس عقل و مقول محض نداند که عقل است ترا عقل کند
 و بماند چیزی حس مقولشان آن کند پس ازین جهت نماند عقل بنا
 اما چیزهای عقلی محض با ماده میان عقل و آن چیزها فرق نیست
 از ان چون بداند اسرار مانند آن بود و باز کردیم و گوئیم که عقل
 چنین چیزهای پساد را بداند مانند مقول بود و چون چیزهای
 مادی دانده مانند ایشان نبود پس عقل است عقل و مقول
 بنوعی و نوعی برین گونه که وصف کردیم و کفایت هر جنس از اجناس
 چیزهای ماده و طبیعت است کنند و یکبار زینها یا بقوت
 یا بفعال و همچنین چیزهای بفرس بقوت رو با یا بفعال
 عقل که بسیار بود که بقوت بود در نفس بسیار افتد که بفعال افتد
 و چون عقل در نفس بفعال بود و عقل بفعال تمام کنند هر
 بقوت را و چنانکه چیزهای محسوس در چیزهای پنا یا افتد چون طلسمت
 از او پوشیده دارد محسوس باشد بقوت و چون روشنی بر آن آید
 محسوس باشد بفعال و محسوس بفعال که امر از محسوس بقوت همچنین

عقل فعل که امیتر از عقل بقوت از آنکه عقل فعل عقل بقوت را
 قائل بفعل کند و نیز عقل بقوت منفعل بود و عقل بفعل گفت عقل بفعل
 چون ما از تن جدا باشیم همچنان عقل بفعل باشد الا آنکه عقل
 فعل بود که هر که منفعل نگردد و چنانکه در تن منفعل شود پس چون
 صفت کرد بگفت کفار می خرم که نفس منج و الا آنکه گفت که با
 هیچ قوت نیست که نه تبا شود که قوت عقل هر که او میز و تبا
 نشود پس گفت عقل بفعل اگر تمام است و کار بخود و به میکند پس
 بود که دانستند ما را باشد که فراموش کند و علمش چنان باشد
 نبود که زایل نگردد و جواب گفت که عقل در تن چیزی را از او هم
 فراموشد از آنکه چیزی را در او هم اثر کند و عقل آن اثر را فراموش کند
 و آنچه درست بود لازم آن شود و آن را که نادرست بود بگذارد
 پس چون او هم را آفرید رسد بعضی از آن اثرها تیره شوند پس
 عقل آن را فراموش کند و فراموشی را سبب نیست چون عقل را
 با تن پیوند بود و چون از تن جدا بود هیچ فراموش نمی کند از آنکه
 در او تن چیزی با او هم محتاج نباشد و گفت معقولات فرود نشوند

از آن است

از آن است که عقل آنرا نشاند ما شناختن درست چون حدود
 اعمق چیزهای جدا و مسور مادی و مقدار متصل که مقدار متصل را اگر چه
 جزو جزو توان کرد و لکن چون پیوسته بود و کو میزد فرود ندارد
 مقدار که قابل پاره شدن است یعنی نقطه و پهنای که در جنب پاره
 نتواند شد اما آن چیز که بخود بی فرود بود و معقول بی ماده
 بود که آن قابل تجزئیت نباشد نه بقوت و نه بفعل و نه
 بوجه و وصف کرد که عقل چگونه این معقولات را که یا کردیم
 داند و گفت که عقل به بعضی چیزهای معقول در زمان نشاند
 و بعضی را در زمان دیگر بلکه همه را تمام با هم نشاند که عقل
 جمله را در یک وقت بداند و همچنین خط را و عقل نقطه را بداند
 که محضش کند که میدان چیز است که فرود ندارد و خط آنکه پهنای
 ندارد و سطحی سطحی ندارد و همچنین چشم ما را بشناسد که می
 که سیاه است که سپیدی نبود و فزایع آن است که در
 جسم نبود و عقل چنین چیزها را و وصف بر او تن کند از محض
 از آنکه حقیقتها در محل دور ماده محمول نشاند و اما آن چیزهای

که ز مادی و در محمل باشد صفتشان بوضع کند و بد آنچه بران باشد
 و خبر داد که عقل که راست یا بد و که ناراست و گفت که عقل چون
 و صفت چیزهای بسیط بخود قایم کند راست کند از آنکه چنین
 چیزی را عقل مانند یا بنده و نتواند بود که از او چیزی را بنده
 و چیزی بداند که بجز او را و می نیند بد است و نه استن و چون عقل
 و صفت چیزهای مرکب کند غیر اجسام را بسیار اند که راست بود
 و بسیار اند که راست بود از آنکه اجسام نه بذات و نه بخود
 معقول باشند بلکه بر من معقولند از آنکه عقل صور آرا از محمول
 برود و بوضوحی رساند که نیاید برهنه و جدا نیند از آن محملها و در وقت
 حس پشیمان کیفیت که هر حس محسوس خاص خود را راست و در آنچه
 نه خاص می بود بسیار اند که نه راست یا بد همچنان عقل را
 شناخت معقول بذات مادی بود و در معقول بفرض بسیار
 اند که نه بر مواب باشد و گفت میان عقل بفعل و معقول
 بفعل هیچ فرق نیست از آنکه قائل بفعل معقول نیز هست
 معقول بفعل قائل نیز باشد و بجز هر دو دانان از وصف قوتها از فکر از آغاز

که شوق

که شوق هم قوتیست از قوتها نفس که با و گفت شوق یا از چیزی
 حس بود یا از چیز فکر تا آنچه از چیز حس بود بدین گونه است
 که وصف کنیم ترا که چون حس محسوس را بشناسد بد آنکه محسوس
 بوی شتاق کرد و چون گوئیم از شوق حس آن جوایم
 جنس حس است که چون حس محسوس کم معتدل یافت و غیر
 آمدش آن حس را نام شوق نهادند شده برای آنکه حس محسوس
 بدان مشتاق بود و از آن لذت یابد و اما آن شوق
 که از چیز فکر بود و محنت از قبل و هم بود که چون صورت چیزی در
 تنها بود آن صورت را و فکر گویند و چون فکر در آن کار کند و بدان
 نازد که آن چیز تو هم حق است و این چیز تو هم باطل است و این
 عمل را باید کرد آنکه این شوق را فکری گویند و در آن مشغول
 این را و گفت دید بان چون آتش بر آفرود بر دیدگان
 آتش آفرود سخن او دشان آمدن دشمن بود چون آتش را بیند
 بگرد و بیند شد تا سلاح باید پوشید و از شهر برن شدن
 و باز دشمن دشمن را از شهر یا از شهر بیرون جای شد اگر

بران بود که از شهر مرون باید شد چنان بایست را شوق فکر
خوانند پس سپارند که شوق دو نوع است یکی حس و دیگر فکری
اما شوق بهایم حس بود و اما شوق خودمندان باندیش
باشد پس چون برداخت از تمییز شوق بازگشت بحس عامی
و در تمییز آن پیغود و گفت چگونه حس عامی تمیز میان چیزهای
محسوس مختلف بیک توت کند و دلیل برین جوایش که حس بعضی
میان سیاهی و سپید و دیگر رنگها بیکت کند و همچنین حس شنیدن
تمیز کند میان تلخ و شیرین و دیگر طعمها بیک توت و دیگر حواس
خودی تمیز کند میان محسوسات خویش اگر چه بسیار مختلف باشند
بیک توت پس حس عامی نیز او را ترید اندک تمیز کند میان چیزهای مختلف
بیک توت و ثبوت حقن کل این چیز شیرینیت و این خبر کرم است
غایب چون در و چیز مختلف باشد الا آنکه چون محسوسات را در چیز
پراکنده یا بجز در یک مکان هم رایا بد چون در یک جوهر باشند
همه را در یک زمان بشناسد چه استقصا کرد در حس عامی بازگشت بتمییز
عقل و گفت چگونه بشناسد عقل صورت چیزها را با دماغی آن صورتها

باین

یا چنان شناسد که صورت در نداد مواد جوهر است عقل صورتها را
اعنی شکلها و طعمها و بوها بشناسد بر اشکال معلوم و بوها دور
که چه دور و چه از ماده پس بافتش خبرها را هم عقلی بود که عقلی
بشناختن صورتها را ایشان و حالها خبرها گویند برون آردشان
از راه از و محسوسان و از میان اعراض برکرا ایندشان از مواد
پس گفت اگر چه عقل دور است و جدا از ماده باید که دستها شده
که چگونه گشت بسرماده و چیزها را همیدانند دیدند و استنجد از
بیولان پس اگر دادن ازین سخن و صده داد در کتابی که آن
کتاب را علم بعد الطبیعه خوانند که بیان این در آن کتاب کرده است
و روشن نموده بر جهت ادرست و بعضی از آن درین کتاب
کرد پس گفت که نفس کو یا جمله خبرهاست بقوت بغیر دروست
صورت همه خبرها و حجت برین آنکه خبرها یا عقل اند یا حس و نفس را
تو نیست عقلی تو نیست حس پس بشک در رسم صورت عقلی با
و هم صورتی پس هم خبرهای عقلی را دانند و هم خبرهای حس را الا
آنکه آن صورت که در نفس بقوت باشند و بسا که بعضی پیش از

شناختن بقوت بود در دو بعد از شناختن بعل پس گفت چه
 بود دست چرخ ما را که از ان هر چه در حسن نماید در و هم و فکر نیز نیاید
 جواب گفت برای آنکه مبداء کان حسن است اینجا که حسن نبود و هم نبود
 دلیل بر آنکه مردم را چون حسی از حواس نبود نتواند که محسوس آن حس
 اندیشید و نتواند که مکان آرد که هر آنکه کور زاید از مادر یا کور تواند که
 زکی را در مکان آرد یا آواز بر آید در آن اندیش تواند کرد و گفت ما
 نشانییم هیچ چیز را شناختن درست و حسی نه عقلا آتبعقل برای
 آنکه صورت همه در دست و شلی زدی این سخن پاک گفت آت صناعتی
 چنانند که هیچ صفت نتوانند کرد الا باکت آن پس التبت است همه
 آلات همچنان عقل است صورت همه صور از آنکه او بشناسد صورت
 و از ان بشناسد همه صور را که در و آید چنانکه گفتیم پس عقل هم خبر با
 بشناسد بدان صفت که کیشتم پس خبر سپان کرده بود که شوق را
 صفت آقا صفت هر که مکان کرد و علت آنرا سپان کرد و کو
 علت هر که مکان و هم باشد حسی یا فکر یا توفی دیگر از توتهای نفس
 پس گفت علت هر که مکان نفس نامی نیست و نفس حس نیست و نفس

فلان

فکری نیست و حجت برین نموده پس گفت حرکت مکان یا بوسه
 یا بشوق نفس نامیده را نه شوق است و نه هم نفس نیست
 علت حرکت مکان نیست اگر کویید کوییده که رستینها توانند که
 حرکت کنند مکانی الا آن است که او را آلتی نیست که بدان
 حرکت کند کوییم این سخن باطل است که اگر نبات را توت بود
 که بدان حرکت مکان کردی و حرکت نکردی بودن آن توت
 در و باطل بودی و معطل در طبیعت هیچ چیز باطل و معطل نبود
 نفس حس همچون نیست علت حرکت مکان را که علت حرکت مکان بود
 او را با تیر که بر جانور که حس است حرکت مکان کردی که جانور
 که حرکت مکان نکند چون بعضی جانوران دریا و کفت نفس کویا را
 هم علت حرکت مکان نبود و حجت برین آنکه عقل و نوع بود
 یکی نظری یکی علمی پس حجت و علت حرکت مکان نباشند برای آنکه
 هر جنبنده یا از برای غیبت جنبند یا از برای نفوت از آنکه یا
 مشتاق چیزی باشد و بگویدش برکت و با آن کوید و یا از چیزی
 برسد و برکت از ان بگریزد و این نیز این عقل نظریست از آنکه

عقل نظیر با کارهای بزرگتر نیست و غیره و تفحص بوی از کار و چیزها
 کلی و بجز یکی ترکیب علم و از جوهر عقلا که عقل نظر را اینها را خواهد
 از ایشان تفحص کند و عقل علی هم عقلت و که مکان نیست از آنکه بسیار
 که عقل علم در کار سکون و در ناک و اشیا فرماید و شوق غالب است
 بر مرد و عقل را بر حرکت طلبانیکند و بسیار است که عقل علی حرکت
 طلب از فرماید و شوق راحت و سکون خواهد و چون این حرکت
 مکان کرده بود که نه از جهت نفس ناطقه بود و نه از جهت نفس
 کویا خبر داد از عقلت و که مکان و گفت که عقلت این شوق است و عقل
 دو نوع بود فاعل و مفعول اما عقل فاعل آن است که اندیشه کند و اما
 عقل مفعول مکان است و در هم بر حرکت بهایم از و هم بود و حرکت مردم
 فاعل از عقل اما حرکت بوجه چنان بود که موصوف را در مکان آرد و بعد
 رود اما حرکت بفعالیت رفتن از شهر به شهر بر فرماید و چون است
 و آنکه یکدیگر را از یکجهت و وقت نتوانند بود برای آنکه هر یک یک کار
 خود نتوانند کرد و کند و دیگر باطل بود پس گفت عقلت و که مکان
 یک چیز است و آن شوق بود از آنکه حرکت کرده هم فرماید و اگر عقل

بیا بجز

بیا بجز بود شوق و اگر چه هم با عقل بجز می نگیرد و شوق بر آن
 نبود سوی آن بجنبه از آنکه شوقها افقده تصاد و چنانکه شوق از
 قبل و هم بود و مردم را به آن سوی مجبور و بدوین گرایید پس
 او را از عاقبت آن تیرسانند و باز او را بر سو اشیدن
 و عقوبت کشیدن از آن کار که در مکان آرد و بسیار بود که تو
 و هم غالب بشود و آن کرده بشود پس این دو شوق مخلتفند
 و گفت حرکت مکانی را چهار علت باشد عقلت صورتی عقلت تمامی
 و عقلت فاعلی و عقلت آلی اما عقلت صورتی نفس حرکت است و اما
 تمامی آنکه بدان شوق بود و اما عقلت فاعلی دو گونه است
 یکی عقلت دور و یکی نزدیک اما فاعل دور و هم عقل و اما فاعل
 نزدیک شوق و اما عقلت آلی روح جنباننده و دانا او را روح
 جسمانی خوانند و گفت ما هم پسیم جانوران ناقص را که از پوسیدن
 ز طو بات نیزند که همیروند کویا ایشان را و هم بود جواب هم
 باشد ایشان را و هم را پدیدار منیعت و دلیل بر آنکه چون از
 جای بجنبه باز و بجای آید و چون از صفت جانور ناقص

نارض شد بوسف جانور کویا بازگشت و گفت تعینتیا که مقدمه
 قیاس باشند همه مردم را بجنابانند باید که بدانیم که کدام مقدمه
 بجنابانند مقدمه کبری یا مقدمه صغری چنانکه کویا که میگوید در کار
 کوشش قوی کردم و هر که کوشش قوی کند در کار زار از اهل آن
 بود که او را نواخت کنند و بزرگ گردانند پس من اهل آنم که
 مرا بنوازند و بزرگ کنند و بر دوسوی لشکر دار تا او را بنواز
 و بزرگ گردانند اکنون مقدمه اول را بجنابانند تا بر لشکر دار
 یا مقدمه دوم جواب گفت هر دو مقدمه یکین بجنابانند برای آنکه
 اگر دانند که او در جنگ کوشش قوی کرد و ندانند که هر که کوشش
 قوی کند بجای آن بود که او را بنوازند و بزرگ کنند نزد سوی
 رعیم لشکر و اگر دویم را ندانند و ندانند که او کوشش سخت کرد هم نزد
 پس هر دو قضیه بهم مردم را بجنابانند یکین و گفت چه بوده است
 چیزها و نفس را که نه حرکت مکان کند که بعضی را میگویند که البته
 حرکت مکان نباشد شش خجستهها جواب گفت که باقیم که حرکت
 حرکت و هم است و عقل ممکن نیست که خبر بر عقل بود و دوم بود

الا آنکه خداوند حسن بود و درستیها را حس نیست و چون شش نبود
 و همش نبود و چون همش نبود از جای بجای نرود پس اگر
 کویا چه بود بنات را که حس نیست کویا هم از آن است که از اعتدال
 اسطقتات خیزد و زمین غالبست برستیها ازین جهت حس
 نباشد در بنات و دلیل برین آنکه از اندام مردم آنچه طبیعت
 زمین در و پشتتر بود چون استخوان و مو و ناخن در و در و شش
 و گفت بران خبر که در و حرکت مکان باشد ناچار او را حس بود
 و برین و در و حجت او را یکی آنکه گفت طبیعت هیچ خبر باطل
 و با کار نکند و هر آنچه از جای بجای رود و بر حسی حس غذا را
 که تن را بدان پیامی کند پس اگر جانور حسند استی حرکت مکان
 در و پنهانیده بودی و هر زه ماندی و اگر در بجای سامدی
 هلاک شدی از آنکه غذای می از بجای نتواند بود همیشه پس
 از سختت حجتند حرکت شد از جای بجای تا بجوید غذا
 سو افق را که تن بران بیای دارد و اگر حس نیستی غذای
 نکر دی از آنکه چون بیافرقتار را و کسب از انشا خضر خدا نکر

و چون غذا نکرده می تپاه شدی و در کشتن هر زره و باطل بودی و ایم
 حجت آنکه اگر خیزهای رنده از جای بجای حسنی از ندر حرکت
 برایشان زیان کار شدی که از آن بهلاکای یافتندی
 و گفت حواس بعضی موافقت کون مارا و بعضی موافقت آراستن کون
 مارا و اما آنچه موافقت کون مارا حسنی و ذوق و دلیل برین می
 چون از کرم و سرد و تر و خشک فراهم آوردند پس را توتی باست
 تا بر آن کرم و سرد و تر و خشک را از هم باز نشاسیم و بمیانجی
 ذوق و لمس طعمها و خورشهای کرم و سرد و تر و خشک را بدایم
 و اما آن حواس که از برای آرایش زینت مانند پینایت و شنوایه
 و بویایه از آنکه اگر را پنهان بودی تو استمخجوم را دانستن
 و دیگر دانستن آنها که از پنهان یافته شوند و اگر شنوایه بودی
 مارا پس دانش آواز را نواستی بود چون الحان و غنا و موسیقا
 و اگر مارا بویایی بودی علم عطر و ترکیب آینه متن آن که دست
 و ادوی مارا سمع و بصر با آنکه موافقت درختین و آراستن کون
 مارا موافقت هم در کون مارا را پنهان بودی از آتش

بهین نکرده

بهین نکرده می از کون و مناک و درهما لک را زیان رسید
 و اگر سمع نبودی فهم او از زه ما سودمند و زیان کار ممکن نیست
 مارا و گفت جسم خستین که آسمان است خداوند حس است
 از آنکه خداوند نفس کو یا ست و برین حجت بنوده ایم
 در فرایین کتاب و نفس کو یا را با پسح جسم به حس پنهان
 و پانکرده و انار چند جا که هر جا چتر فاشتر بود و چتر کمتر نیز بود پس
 اگر آسمان را نفسیت کو یا ناچار نفس خستین بود اما آنکه آسمان را
 همه حواس نباشد نه لمس نه ذوق نه شم و برای آن این حواس نبود
 آسمان را که کرم و سردی و تری و خشکی را در و کار نیست و همچنین
 ذوق و شم نبود آسمان را از برای آنکه خداوند حاجت ندان
 بوییدن و هو اگر فتن و فریاد این دو حس ندارد و بصر و سمع و
 دو حس شریفترند از دیگری حواس برای آن گفتیم که در آسمان
 شریف باشند این دو حس سپان کرده است و انار در کتاب
 ما بعد الطیحه که اجرام سماوی عقل دارند و برین حجت ترقوی
 در روشن بنوده است

تمام شد تقاسیم از کتاب نفس منسوب به سفاکین کلیم الهی
ندا اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و اعلی و اسفل علی سینه
الانبیاء محمد صلی الله علیه و سلم تیمما کثیراً کثیراً ابداً ابداً

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
ابن عبد الله محمد و
آله الطیبین الطاهرین
الطاهرین

وَحَالاً بِمَنْ تَرَى



Handwritten text in Arabic script, consisting of approximately three lines. The ink is very faint and the script is difficult to decipher.

Handwritten text enclosed in a rectangular border, likely a title or a specific section header. The text is in Arabic script and is also very faint.

9.5